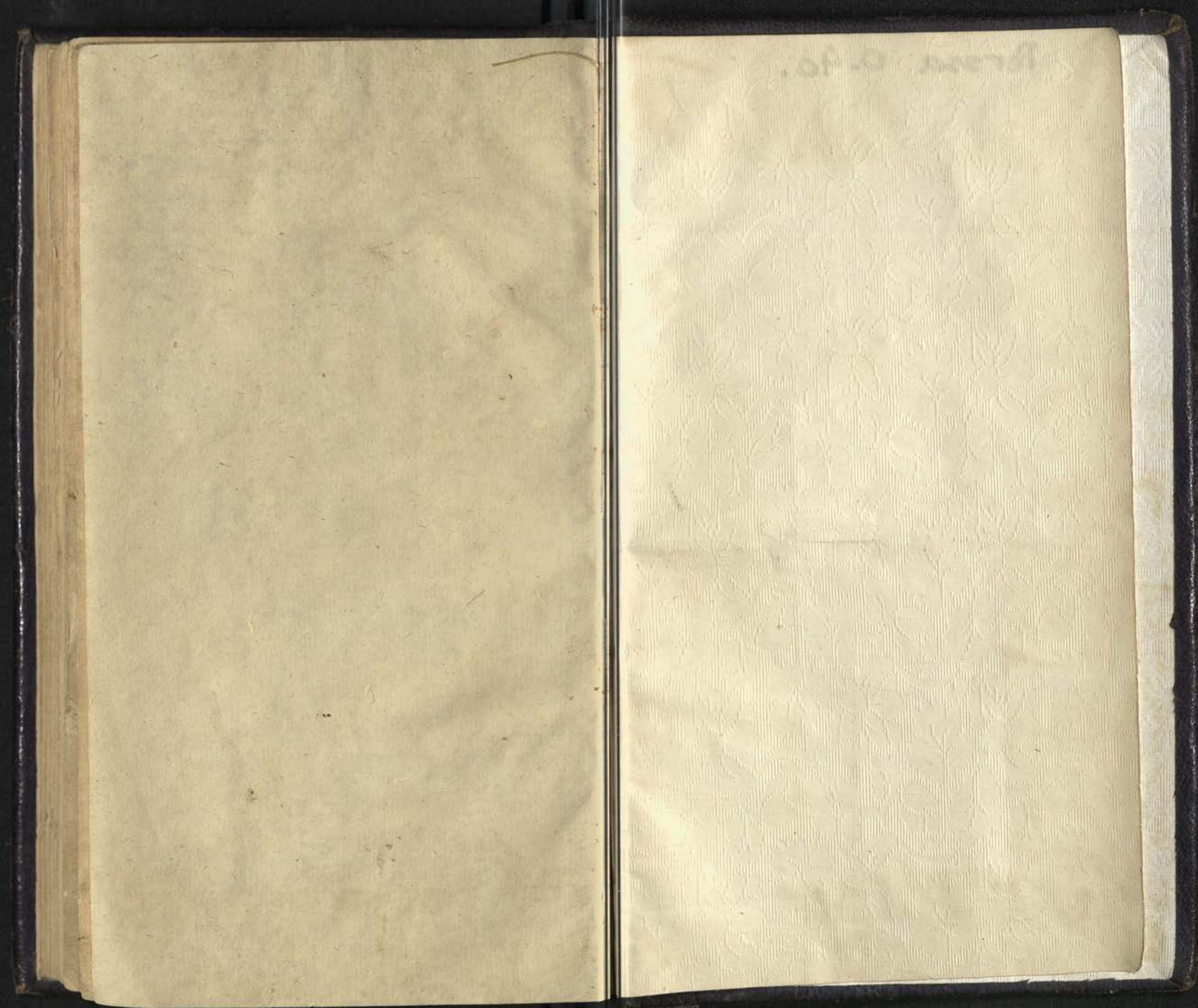


22 Peraza 0.40.



۱
انوری دیکس افوری
غوضوا جکان
ویوان
هوانون



M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

۱۴۹
کتابخانه
دانشگاه
تهران



سحر ز ما که کرمی که داشت بیل آ
 پنا بر روی غنیمت جلال و جلال
 نگران کل شده شش جوان غنیمت
 و مانع غنیمت که بر کند من بیل
 از طبع جرم روزگار دل شده
 زانکه شور لبم تا حکم کار است
 ز لب که هر سپهر میوم بهین سلک است
 ز روز شیشه ز یاد که بیل بیل
 ز بار دل که شیشه جرم و در سبک
 ز جرم و آه شهیدان شده کوشش روز
 سپند آید بر زیندیش از منقار
 ز من سرانقیس میکند ناز
 ز پس دم کل بی برک بر سر است
 در آستین صبا کم شود چو سبک است
 و زمین خدای کو از عده عافیت است
 مسافران سخن را بدان با و کلام
 سر و که دعوی نویسی کتم نظر یار
 چنین که پشت من الفت که بیل
 ز موی پستق از مرم ز سبک است
 نفس جو کرد بهیسان که بیل

لب از بر طاق ز بای نار مایل
 رخ از طباخ بود اینجا که نشسته
 سده و لاله زرم جوی بود که سیم
 من از هیئت از اسب کمان بهیست
 بزم شنده بی نره از قصاص فزون
 شب که شیشه بی جلوه کا و چرم وید
 مسافران ز رخ پسر بر اسوده
 من از وسوسه می بون شیب است
 نیاز باشی ز انوی غصه بیکه ز
 سر از چال خنجر چو خنجر خور است
 بیا که از روی شعله وید و شعله
 چو دید اش است که می دانم نظر
 ز جرم چشم و کلام دل و کلامین
 چو گفت گفت که ای خانه را و جرم
 بچشم بر تحقیق و ما در نظر کل
 دل از تبسم بیل فزید کل زیار
 خیار کو نه ز دم ز بوشن خیار
 کرشمه پیش من از ناله وید
 کجا ز شیشه سر بستم وید
 خوشتر ز ما ز منصور و تا قیامه
 حجاب وید و شوق نقاب چرم وید
 خیال تفرقه کرد و جرم اسب بیکه
 چنانکه مرد مبارز بجات از بیکه
 گرفته و امن الود که کیم تا کیم
 دل از تراز من جرم چو کیم
 شکسته و کیم اند چو کیم چشم خیار
 چو دید رنگ سر یک کیم خیار
 سرشت که کیم و کیم کیم کیم
 چو گفت گفت که ای خانه را و جرم
 بدوشن مشغول تفرقه و تا قیامه

در پیشگاه شاهی کی بکشد ز پیش تو شفاعت ز غفلت تو	ز روی مراد تو آفتاب بر سر او با مقام تو دوزخ زنجیرش بر آید
که گشتند این جرم چو چرخ طالع مرا از قلاوه غرمانش در آید	که نظر و نظر و محبت بر سر او بود فساد بلبس و بر سر او
شبی که محنتش بدو گذرد شبی که غم طراپس بر سر او	مهره که بوی گل آید ز لعل فصل بهار لب بر لبش بود و رفته زنا
فروغ رخ طغیان اقبال که بر شد که بپسته بار بر آید آفتاب شاد	
شش که خطبه نام خمیه فریادش کو که جوهر مستم شد برین محنت	زبان شمع ز لبش میگذرد بیکد خرو و دند که دستم بر داند
ز کج پیشه که افغانه که هر ی خوش مرد از ترانه این تازه که مستم	چو در آید لبش آب ز لبش شاد چو لب ز خنده و جام از لبش شاد
بر خم نشین شکر گلین شمع بریده باقی زنجیرش از دلائل	مرا تا علم از خانه شکر شاد بشارت قلم بر صفحه سینه که گدا
در این کج بود که نور و جاید آید در این کج بود که نور و جاید آید	مقیم کوی تو که بگذرد در آید مقیم کوی تو که بگذرد در آید

در پیشگاه شاهی کی بکشد ز پیش تو شفاعت ز غفلت تو	ز روی مراد تو آفتاب بر سر او با مقام تو دوزخ زنجیرش بر آید
که گشتند این جرم چو چرخ طالع مرا از قلاوه غرمانش در آید	که نظر و نظر و محبت بر سر او بود فساد بلبس و بر سر او
شبی که محنتش بدو گذرد شبی که غم طراپس بر سر او	مهره که بوی گل آید ز لعل فصل بهار لب بر لبش بود و رفته زنا
فروغ رخ طغیان اقبال که بر شد که بپسته بار بر آید آفتاب شاد	
شش که خطبه نام خمیه فریادش کو که جوهر مستم شد برین محنت	زبان شمع ز لبش میگذرد بیکد خرو و دند که دستم بر داند
ز کج پیشه که افغانه که هر ی خوش مرد از ترانه این تازه که مستم	چو در آید لبش آب ز لبش شاد چو لب ز خنده و جام از لبش شاد
بر خم نشین شکر گلین شمع بریده باقی زنجیرش از دلائل	مرا تا علم از خانه شکر شاد بشارت قلم بر صفحه سینه که گدا
در این کج بود که نور و جاید آید در این کج بود که نور و جاید آید	مقیم کوی تو که بگذرد در آید مقیم کوی تو که بگذرد در آید

بختی از پیر و پادشاه را نیست	بختی از طلب و غلبه و غلبه و غلبه
ایا پس هم چنین مولد اندامه	که باستان بختی از پادشاه
عنا حجاب از دست خورشید چو بر باد	بازم خالیه بی بختی از پادشاه
هر که فاعل کل پیش و بعد از کل	تو در میان خورشید و پادشاه
باین کل و خولی و حشام تمام	کنی چو بر دگر کشن برای شاه گدا
بجز و غلبه آن در چو بود غلبه	در این غلبه که در دگر و دگر
شایدی شد از خورشید کل	بزار بود غلبه و غلبه و غلبه
بکلیش آن کل کشن برای کل	بجمله غلبه و غلبه و غلبه
نهال شوق ز پرده ز کرده و غلبه	نهال غلبه و غلبه و غلبه
بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه	بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه
ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه
تو آن بهار و موت کل عطاردی	که کل غلبه و غلبه و غلبه
در کل غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	چو غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
خورد و غلبه و غلبه و غلبه	بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه
منم که غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه

4

نعلی طالع و غلبه و غلبه و غلبه	نعلی طالع و غلبه و غلبه و غلبه
عدت ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	عدت ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
مقیم و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	مقیم و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	ز غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
تو بر غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	تو بر غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
که از غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	که از غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
پس غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	پس غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
خرا غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	خرا غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	بکلیش و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
که غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	که غلبه و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
مراج شاد و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	مراج شاد و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
یکیت و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه	یکیت و غلبه و غلبه و غلبه و غلبه

زبیکه فاج کشیدیم هم از آن فاج
 چو از شکستیم همه آیم ولی نه از آیم
 چه شد از این عشق از بوس کمر نه
 همه بیا علی سیدان از هم چون
 هزار باد و یاز خون شنو از نیل
 تو پای شیر بهت آرد قطع ازین
 کند سخی شک کعبه را با استقبال
 بخون و مهر میال از هم چو جانی
 کجا بد از من سر بریده دست
 قضای دید و دور نظر از دست
 زبیکه تیرگی اندر و قلم زنجش
 ز نظر کعبه نبرد هم بهی اقرب کلیم
 بیا که آینه زنجش من مشاهد کن
 زنجش کواری هر کوط طعمه اجسم
 من و بشکوه زنجش آسمانده

تو ای سیم آید بگوشتن در شکم
 چو خون دل همه رنگ از اندام
 همی گاه بخشد و همی باز نهد
 که می نشاید بچشم صدف کجا بنگرد
 تو آب آید خاد یک در سنگ
 که دست خورشیدش خشن در سنگ
 بیاوراه علی شده را از شهادت
 که خون مردم در شایبای است
 که عمر در سرباست دست در سنگ
 نظرت کنی دل شکستد بر شک
 چو روی روز ز نظر هم را شکستد
 بران
 که است بواسطه کینه و شکستد
 چو ز طبع و دین شکستد
 منم که آدم از شکستد که است

که میزدند و بی وانی از نظیر نبودند
چو گل خنبد و بر روی طاق لعل و نیک
در محبت او
در سپید شک
غریب اول و دوازدهم شنبه و نیک
یکمیت کردش افلاک و جواهر و حر
علامه کوش و غزل احسان و نیک
غبار کوی ترا و زین آسمان پسند
چو زده و حباب آفتاب کشم نیک
غبار از امانت شب نیم خمار
ز شام نهند در بطح او کند نیک
نوا می مطرب کلزار چون غزل نیک
چو قصه سپید و در بام شود و نیک
بخت و طعنه ز لکش شای و نیک
گر در راه شرح گفت و در ادعای نیک

دم قرار یافت مگوئی با کزینت	چو شوق هست در آتش دل گرفت
سری کجاست خرابات بودش شوق	بزرگ لغزشش در کجاست گرفت
چنان گرفت چشمش عشق آتش	که خالکشان با رنگ بوی گرفت
نشانیشیم شکی بر آتش	کرد و دستم خفیت بهار گرفت
رخ تو هست مرا کوفت دکان بین	که قتل هر زده دلش غم گرفت
هر آتش که در عشق خاطر غم	مرا آتش گرفت و مرا بهار گرفت
باشطرا چنان جو گرفت چشم برم	که وصل و فراقش شکل آتش گرفت
کشیدم از غم دل و دشتن بر آب	که هفت آید آسمان غبار گرفت
زنی قافوی دل خستم که در کدل	در دل صدام و بر دل طعنه گرفت
سری که هر گوشه عالم جرم گرفت	غمان طاقم از دست خست گرفت
خروشت از دوشش شراب که ریخت	چنان نکشت که خار شمع گرفت
طیلس چه سو و کمره دین بختان آید	که دست ملوشت در دام گرفت
نیو که در رخ و خون دیده ام سوز	بهره کوشتن امیدم گرفت
چو گفت گفت نه در خور که او بار	سری که آنسپه را دین به گرفت
چو آتش به یسیم غمت آید	سری که قلعه شرابش گرفت

عین علی غلغله شرازده و نیال گرفت	سهر بهر بر کوه ایمان غبار گرفت
شکی نیست نه خیال کشتن و عالم	چو که زو صدمه ثابت کرد گرفت
زراعت دال و دای بهار و دلتا و	نهال شعله بکین زنجیر گرفت
زلفش او دل چرخ چرخ محمدت	زینکشت کدلی از چنان گرفت
زهر می کشد شمع تن میسب	که زینت زینت ازین در شمع گرفت
دران مصاف که شخص منور دلت	بدست مقصودی پای و الفضا گرفت
زخون شعله آیین لایق توانش	به پند از دشم شمشیر آید گرفت
زهی رشوق جمال تو شا به اقبال	هزار دیده ز غرات آید گرفت
ز پاسبانی عدل تو شجده انصاف	که شمع را شعله در سینه فدا گرفت
همای ایلان تو در وادی که می کشد	و که کرم نم سپرد و بر کد گرفت
بهر یک که دوقرمان که ملکات پس	نهر بر سر که خود را یک شکار گرفت
خاکت قشکار انگشت بر زنگار	ز آهوان حرم با فدا گرفت
چو نهنگ که در نه در باز می عادت	چو نهنگ که بخوابی بی نیاز گرفت
تو چون تفت نشستی چنان بهار گرفت	
تند زحمت دلی مداح حجت	از آن بختم دعا به انصاف گرفت

که شمعها را بنور غم غبار برده است
 بخت بدی در دلت ز ما زده است
 خوشم که در چون مهر میل نظم
 تو فیض شبنم بعد سیف من بر
 منزه که طبع حجاب شناسد کس
 بر چرخ سخن کرم از فلک سیم
 سک قلا و خوشم که چرخ مرا
 سرم بنجد و ببالید و پستم کرم
 ز زار خواجی پتو دام لب بربو
 همیشه شاد لب و نثار راه است
 چرا شمع حقیقتش دو باد و بیا
 که چشم آب رخ چشم بدو بخت
 پرند صفحی چو دیبای صحن کار گرفت
 بنجم پستی بدو تو باشتن گرفت
 نماند فطرت اگر ز تو برگ گرفت
 نیکبختی غلامی کن شد گرفت
 بی توان غیبی دور ز راه گرفت
 ز خانه او و عشق و دوشما گرفت
 زخم زناک در دست کند ز راه گرفت
 دعا چو خرم راهت دل نجات گرفت
 برج شکفتن و باز تاب گرفت
 ز صحن طره و خوابت هم کار گرفت

کبریا بی شمع و لب تشنه سزا پای من
کبریا بی چشمت شمع برنی تابد سزا
بیکس یار بدلت شرم و دلکد کو کج

می خرد و بعد از آن که در این کتاب فی السنت
 و محبت اشک است بر او انداخته بسایه
 زمین جایی چند چون چشم نهایی
 از هر دو چشم و یک است و او را و
 اشکم و پرین و دو و بر این و
 تا کی بجای نه باشد شرب بطحی
 خوار می توخت و شک تو خدای
 بر کلبه شترین نقل این که
 العیوش پرسیند و از او که در
 و شتر جان و جان و شان شد
 فطرت آبا و اجداد و
 چون در محبت و نیا و دم
 است این قانونی است از
 است پنهان تر پنهان صورت
 و بر بند و زیر با این

<p> زین و چون پست نه برون که غم نه همچو ایس که از خوف که که بلا کرد و از ارشاد حرف خرم نه بوشه خون نیم پستان از غم مست را که چشم دل ناکس که گم این چنان نیز نه کس غم غم اهل کفر همه ساین غم کاتب است که در نو رو دم عا محرم سید دیدار </p>	<p> باقی و این باقی و این باقی هم در همه تا امیدم هر می صورت عالم اگر که چه گفت زده زنگ نیز گم از مست ختم نه در من و دعوی مهر بخت و رونق قهر بو فایت که کرد سنا یطفت اگر لیم ارسلی و ندان تا بهر ایت قافیه </p>
<p> محمل تر تا نشد نافرین تر از هر </p>	<p> و یس زن حدیثی از چنان </p>

صحن

<p> این غم نه بر بر جواب دل نه صد غم نه بر و ز بک نه همچون جواب یک خنک نه کو تا رو و برقی نه کلان نه بر چو نه تاج نه ساغر نه بر چو نه بر بر نه بر در نه </p>	<p> این غم نه بر بر جواب دل نه صد غم نه بر و ز بک نه همچون جواب یک خنک نه کو تا رو و برقی نه کلان نه بر چو نه تاج نه ساغر نه بر چو نه بر بر نه بر در نه </p>
---	---

از عطر ما و زهره شسته چو گلستان
 لب چو گلستان و لاله زارین
 جایی سیاه و زهره زهره چو گلستان
 مانند شمع کحل لبه آفتابین
 سحرانی محاسن چو گلستان
 آتش بر زنده جرم و شوقین
 بان خضرم و جود و زهره چو گلستان
 برقی ز قلم بر آفتابین
 از نقش پای چو گلستان
 الماس و زهره چو گلستان
 از ترکت زهره چو گلستان
 زهره و جود و شمع چو گلستان
 در چشم شکسته و زهره چو گلستان
 زهره و شمع چو گلستان
 خانی زهره چو گلستان

با من سپید بود و داری ترا که گفت	خون بر نه بر و نه بر و نه بر
احول نضای آینه پند نه روی	شهری جدا را از سر تن نه لفظ
نوعی دل ز جوج نشانی گشت	مسکینه جگر بر جگر نه بر
گلکشته از خط پیکان خط	در چشمه سار عین دعای گلستان
تا سوختن صورت محبت شود	گلستان کعبه صبح شایه لیلیان

چون مرغ ناله در پیش تن آورد	ماتم بوجد و سویش و نوار آورد
از شمع کعبه جوان بگرد بران	گر زیشای دل غلبه دل آورد
هر شب شوق پستی پروانه جگر	می در چرخ دیده چرخ و غزل آورد
از بوی گل مرغ بشوید ببلبلان	گر خاک کوی دوست بگشت آورد
و دهان گشت زار دلم آید چشم	نماشته و از خوشه بخرن آورد
در خرمن پستاه بکنجد چو آفتاب	گر تربیت یار برش از زلف آورد
صد پره ام حجاب کرد و روی	کرد دل شوق ز دیدن بد آورد
شاکر عشقم و بی نصیب	مصحف بر یک کجا و بر آورد
مشاطه غم و طرب چون شایه	سپیدی دست از رخ بر آورد

خوار و کمر که غار چرخ بدین آورد	خون بر نه بر و نه بر و نه بر
نقدت کجا بر زرق تبیین آورد	عین غلور دم و لعل غلغله دلم
نی خون تن که لب بر کوی آورد	خون کیم کیم و بوش قاتم
این که دست هر دو بکسی آورد	دست امین را طلبی رواج نیست
کردم تمام پایی و بدامن آورد	باشم تمام دست و کمرم در کشتن
گر ز چشم خشم بگشتن آورد	در کار زانغریس خوش برنده ام
گر زاده هاله به نشین آورد	بیش شود بتمام من نوحه سر کند
خود دست خود گرفت بدامن آورد	هر شب ز پیکسی بیتنای هندی
در کسوت کوف پروان آورد	بختایر تیره روزی من کز دزد
هر پیکان پیکان بکشد در آورد	خوش شیدم و کسوت قوت در کشم
بر کانیات رنگ ملون در آورد	بزرگ بر مانی چرخه خون بدو کوش
جانرا کنم نسیم و بدامن آورد	تا هر داشتم بدم عیسی رسید
از بس بزرگ عالم امین آورد	ز لاله کوی زبان شده چون آب غریب
خواسم بفرمان که بشوئی آورد	زین غم غمی خارج زین زمانه
دین نوحه پیچ و جی بکشد آورد	شود زان بانش فر و بزم به شایه

دو بان منقبت بسیرایم سخی	گر شوق خار و گل بختین در آید
تا بخوریش کهن کلیم کل آورد	کانه در سنجی شایه بختی را آوردم
کوه خدای بخت کز منقبتش	کوهر کعبه غسل با امرا آوردم
صد بار آب کرد و دود و دگر بخت	در جنتش در می بختن را آوردم
و جهان کشت معصیتیم کز منقبتش	آتش سپاسی هر منور را آوردم
ای نو بهار خاتم تقصد می	کین خنجر بخت بختین را آوردم
تا که در شمع مع تو پروا کند	در دایمی شجران بخت را آوردم
با کز لک یقین تو را وراق آمدن	این نعلبای مشک پستان را آوردم
تا زدم قلم و سپهر در مع دلست	لحن جرس شیشه تو سن را آوردم
صافی و لا تو آینه را در هر دل	می پند از کف بخت را آوردم
اندوخت کز طبع یقین زنگستی	ترسم که شکستنی و المیز را آوردم
من تو غم طبعی جرس کسان تو	هر چند در قفا و دشت را آوردم
از دست با بوی غای بن فرست	تا جان کاک و تیغ بدیدنی را آوردم
از دوش کفر از قلم ز ناز کسب	جبل المین حبه بگردان را آوردم
همت نور و شرق مغرب شوم چو عت	محل منتهای رسیدن را آوردم

روح جسدی من بی من در آوردم	پر کشت بوی چشم و تعلق بر دهنه آ
خورشید کردم و سر بی تن را آوردم	خاک کیم کرامت بران در ز بار آوردم
با قوت هفت و مبدل را آوردم	نقدی از هر ملک استحقاق را آوردم
سز و دوی جلد ترین را آوردم	بخار کعبه کز نیم کرا در آوردم
تا سپهر روح در قدم تن را آوردم	بهیات این ملاطمت وقت من کیم
خاکم بدیده کربل این طن را آوردم	نومیدیم بد و همتی را روتیم

چون کان خمیر مایه با قوت احرم	همچون صدف شیشه لولو کوهرم
چون آفتاب زاده روز منورم	از صلب شیب چو اختر کعبه مدورم
همچون نسیم وصل مرا با مظهرم	همچون عوای باغ منت مرا درم
با دشمنان زشت ای کرم خونم	با دوستان شکسته ترا ز خنده کرم
می بگذرم چو جنبه نیاز را آوردم	چون نوبخت و جلوه خورشید درم
هست از کلا بتارض خورشید کوهرم	چون خطه حجاب نیم راه صدفم
صد ساله راه مانده زمین باز برم	از یک کاه شوق تو پستانم برم
تا قهر خاک و مغر ملک منسیرم	همچون نجو مجر و چون شبنم چرم

از دیده جامی خون همه خوشی میکند	تا جلوه ریختن چرخ تو در دیده مردم
از من زمانه نیست و من اندر خاتم	آتش نهادن آتش جگر است به خاتم
بشبان غیر خواب فراغت نیکم	تا چنگ شیر و کام نیکم
کو ختم لاف چرخ چرخ نیکم	انیک چرخ و آینه اندر بزم
زیند که خال روی غریب چرخ	بر لفظ که خاک است از روی مردم
کسب رخ بر سرم تو انداخته است	گرداندی که خود پندارسته به مردم
و ارم تو ای جد پای که از شاه	کنجد زنجیر و در سپهر و نه در شاه
پای که گوید از شرفات و سبک	باروی و دو بانگت بر جان بر ارم
او رنگ ساری پای خود بوجها کشای	کز خاک دست ناید در صندل ترم
شده از انیس و پیرایه ساجد	
شده از انیس و پیرایه ساجد	
شاهی که از علو شرافت بشتری	گوید تو سعد و سعد و من سعد اگر چه
شاهی که در و صاف پستان بلم	گوید لطیف طبع ترا و آب کوهر
شاهی بلند مرتبه کاشی آسمان	گوید همی تو صاحبی و جلاله جاکوهر
چون آفتاب کیتنه بر عالمی زند	گوید پست جوهرش بر شمشیر

سین قمر خفا سوز و غم و حسرت	آه اندوخی کشف شد اندر بر لبم
شامش کشف یاب و هر دو لک	کردم
ای کجاست روی که مرا کشف کل	تو چون و او بیت من ادب آموختم
کوهر شناس بر پست آموز خرد	من تو عجم سر شد را خفا کلامم
با انکه در فرشتد کجاست شرافتم	در عالم و قاریه کمان تو کترم
همچون بوزار فیه بریان کلم	همچون صبا ز خاک پرستان اینم
از شمشیر میخ تو چون غنچه بر نفس	بر تن در لب پس زبان بخورم
با این شرف که عجم و ما این هنر دیم	چون تیر سپید که زود و چرخ سپیدم
همچون قنای آینه روی شمع چند	در موج خون ز کفر و غوطه جوهر
عبدی که چون شمشیر آینه اینم	کردم بلند و شعله بر اینم
مرات طبعم از رنگ و جلای	نار و شعله آینه داری کندم
چون برق طر ز ناز و نیش	کله بر دماغ و موسی سپهرم
یکباره که بسوی یک خورشید خنیم	بناک پای تیر سپید سایه غنیم
در خیمت که بر ادب و محبت	بست آنچه از مطالب صوری می نرم
خبر تو سپهرم نهاد که سجده و رشود	کر آفتاب ماه در امین دارم

چون خانه زاد مهر و وفای تو بودم

هم بر همه یقینیده بدار او دارم

تنت القصه

بوسید کل خون داغم	شد چهره خون تازه داغم
خندید لب خورده جامم	شکست کل ندیده باغم
پروانه که مرگ شب سینا	میوزد و مین ز رست داغم
روشنی از حرم پوشم زغم	هم کسوت گرم شجر انجم
چند این لیلی پیش خون	تا بیدار می نشنم داغم
زین غنچه ی نفیس نفورم	زین سبزه ی بخور داغم
سوزنده ی کجاست کربو	پروانه لب شود ایانم
بر چسبده دکان بهار ختم	خندیده چهره ان بلع داغم
قمری نکستد جوای سروم	مبسل رو و کشت باغم
از خنده و ناله اشین است	در جستن اولب بهر انجم
من کشته که بلا ی شقم	بر تن کفایت زیر داغم
کانرا چو شب وطن پست	در تمام خاک و کفن پست

ما بسل نک باغی بداریم	پروانه شمع آن کناریم
از بسل و کل نب پریم	عازان و قوسیده بداریم
چون چنین بنای فرایم	چون شمع شایبلی خایم
پوشیده راهی و لیلیم	جوینده یارینی و یاریم
خونابه که بیدای دریم	همچو آیه نایب ای زاریم
فرود طلسم اشتیا قیم	شداد بهشت اشک یاریم
چون تو به حلال و غل طعیم	چون باد و حرام و خوشگواریم
عاشق شوقش و غم خشم	عراق نفوذ کم غیباریم
مار و ز سپید و شب ناز	پروانه سپید خام کاریم
چون خوب نیام خنک دم	همچو آیه شمع ابد ااریم
که ساه که بخون شش	بخت شمع روز کاریم
نیو کشتی اندرین دیر	نیست رگش بهوشیادیم

خود ساقی و خود شراب خویشیم

خود رسته خاک آب خویشیم

بوی ز بار اول شنیدم	چو د شدم و بوی د شدم
چون مرغ شکست بال بختی	ای کجای دما می دهم
خارش کل کل پستاره کرد	در سایه پرو پای دهم
پروانه وز ره کامیابند	بر کشتن اگر کجای دهم
تاسا ی شیده از پسترم رفت	خویشید بر آسمان دهم
بنی کریه چو بر خشک پالم	بنی مال چو قفس پی کیدم
حز و روع و ضنون تقوی	بر دل بهار لب میدم
در گوش نهاد پستک شنید	خویشتم و با خود شنیدم
دیدم کز نشد بقدر تقصیر	اکشت ز میان لب کز دیدم
بر نیش شیده است دستم	چون باد نقاب کل شنیدم
طاف شد و کردم آنچه کردم	شوق آمد و دیدم آنچه دیدم
اکنون بجا کشته و پندار	شبلی چو شنید و باز دیدم
تجانه تو به را پی می	
وز باد و بخت شکست سلامی	
ای ملک پستان ل بریز رنگ	چانه کلین شیشه ز رنگ
غصای طلبش ده است	ایست و هوای پر شکست
در خانه خورده اشک علم	همه کشتن شربت کمالست

بر کشتن کجای دهم	توسای قد قبیله دلم
با نیکت تو محوم کلبه	باز تو تو شراب کلین
ای سایه سپهر شنیدم	کلکوه ششقی ای از رنگ
جنت نه تو دماغ مجنون	پروانه تو چو مرغ فرنگ
ای پند شیده است ز کرمی	صد دماغ نمانده بر دل پند
چون عکس بر پر نیان ز پریش	چون برق بحر کوه در چنگ
بال و پر مرغ دل کیا است	ز ان شعله روی نه نشین
شده صبح و پیم کل بر کجاست	از هر بن مو هزار آهنگ
ز انکه نه که در گذر خواب	ایستاده وز شمال چنگ
بر پای شکسته دل درین راه	هر آینه شیده است برنگ
هر ساجد ز بر زشت	هر نفس قدم هزاره پند
این ره بدم نیست توان رفت	
بنی بال کرم نیست توان رفت	

مستان بر بیکش چکانا	کبر خرد غبار ز لاله است
بلبل نشناسد از لاف	کین بر کعبه یا خالست
دوشل زور و مال معشوق	زان ره که در آمد و خیالست
هر مست پر یوش اندر آمد	کش چرخ و پری و زلف لبت
در جبهه و دمی که پای ناهم	پرو و در چرخ اعتدالست
گفت ای سپه بیدان کن غم	مطهر بیکشته ز بر بابت
مزد و رک و رقی چه شعل است	محمور محبتی چه حالست
بیس تب بر کرده اند و کریم	بی باک گفت کی حالست
این گفت و پید بر بیکش	کین آتش خرمن مالست
هر موی شمع مننه تا بویست	آتش تیر این کباب است

نفرین بکنم که عرض خون باد

هشدار می محبت فرون باد

ای تازه و تنال شرف تیر	باغ از تو جوان و باغبان هر
ای هم دل چو اسب خیر	ای مرم کل چو با شمشیر
جنیل بری از تو و اف بر	بر بال ملک این تو بخیر

دنی و بوسم چو بانه	شد یوسف مصر عافیت
چون ببل در بار و لبت	چون عاشق در وصال گیس
از غمی نظم آب چشم	بر تیره شد فراغ تقدیر
در معمر که نبرد عشقم	شربت ده ترا بجان پی
آتش موج خون رخ شک	چون زخم سر گمان قصه
دنبال و دوشکار غم	با جبهه و جرش با بخت
من و رک و خون دل شتا	بر جسم باد که بخیر
اعرابی و آب شور طمست	بر در که غصه خدر تقصیر

نومیدی و بخت تو مانند

امید و گرم برادر است

ما بر لب لبی پیکانیم	برق خیز و غار پیکانیم
چون ناله ز دل بل بلیم	پیغام دیار پیکانیم
چون یادمی و خیال معشوق	بار دل زار پیکانیم
کریه چو بخت نرسد و شام	در سک شمار پیکانیم
چون نقش وطن بخواب برت	شمع شب تار پیکانیم

طبع شاداب از سرشت	طبع شاداب چون لب شست
سپیداب طراوت سخن شست	چشم دل این شاداب طبعی
نوعی خود اسرارین طراوت	
طبع سخن اسرارین فدایت	
دل بدو ام از هو پس گریزد	عطر کلم از نفیس گریزد
نجم ز طرب چو سبج مخمور	از باد و نیم پر پس گریزد
در راز تو روشن سر و دم	در زانو تو نفیس گریزد
ناتوان و محبت شاداب است	مرست که از پس گریزد
انجا که نرسد و چاه شست	فار پس تنگ فر پس گریزد
وز رعیت این ره خطرناک	افغان ز لب بر پس گریزد
داد از نفی که آه عجب نم	عریان شده از نفیس گریزد
ز زهد کند و هر دو پستم	درد امین را در پس گریزد
شاید که در پس عظمش	امید ز شمس گریزد
خورشید ز شعله شکوشت	در سایه خورشید گریزد
بسم الله مصحف نبوت	شاهد شمسند قنوت

با شعله شمس نیم پس	فاتو پس نم از یک پانجم
چون مطرب و می بد لغری	امده که یک یک پانجم
صد قافله باربت بر خاک	اعتاد و چو بار یک پانجم
با کو هر شجر مرغ معنی	کنجیم و شارس یک پانجم
ای نخت سینه رای رحمتی	
بر یک سیم فرای رحمتی	
ابر آمد و طرف بر چرخ شست	بیل بر چرخ بر چرخ شست
چون ما در مهر بان بصد شست	از شمع ز ما ز خون شست
مستار تیره و پانی طابوک	در سایه پس و ما شست
سبیل بکتاب شیشه پر کرد	خاک که بشنیم شست
صد خنده و سو کو اردول	دست از لب بیهوش شست
شاداب چو کل روان سپید	گر غنیم دل از تو شست
کم قطر و از ان بهار بهید	صحرای دل از غم شست
بر خاک کشید و کشاکش	خونابه و از غم شست
غمی دل تشنه کرد وید	راهی به پای به شست

ای طبع ابتدای عالم	و می مظهر آفتاب می عالم
ای غاشیه براق غرمت	سجاده محبت ای عالم
و می آینه دار نقشایت	پیشانی پیشوای عالم
ای والی ملک جان فدایت	خون من و خونبای عالم
بنی قزوق کتب کاه جدیت	پسند که کبریا می عالم
ایشت قمر شکان بیت	مفتاح کردگی می عالم
بر مرقد کعبه اتر بیت	ارزش حبیب ای عالم
قطبی تو و بر پیه تو کردو	نه دایره بست ای عالم
ای رحمت عام برک لطفی	بر نوعی پیوسته ای عالم
نیت نه بر من از چه باشد	محبوب پس کلیسیای عالم
و لکن چو پیشه است دعوا	جان و خرقان سرا می عالم
یک شرف شکن برت ای جز	در و خمر شکست ای عالم
تا و این کسیر یافتند	بر عالم و ما سوا می عالم

ای سایه آفتاب نوعی

حسبی بدل خراب نوعی

زین سحر قدر که در رنگ ان قنار	پسیلاب از زلزله بر آسمان قنار
در وی که در پشته از ده نمان بود	برقی شد و بخرمن آفرین قنار
بها شکست و شد همه بجان خراب	زین ترکنا زخم که سپید و پستان قنار
رخساره و چهره وورشید سید	از بیکه دو دانه و برین خاک ان قنار
لوفان آب غار چمن زرا و لخت	طوفان آتش ابد و اندر جهان قنار
از راه سر و کوب جفت آسمان غیبت	ماند بر کل که ز باخونه ان قنار
کلیس کجی داشت کجی بر بیکند	هر جا که بود لبلی از آتش میان قنار
پسیلاب که بر موج بر فلک میزند	زین شورش که در جگر خاکیان قنار
زین بولناک و انده مردان مردار	پادشاه کاب کم شد و دست از نشان قنار
طاعت خاک را به پسر می شکست فیت	بر خاک پر جسم حکم کاویان قنار
کیسو برید ز هر دو بر سر شکست	تا این نوامجصل و جانیا قنار
برام را اندک خوار گمان شکست	مرغ را کمند بلاد میان قنار
کندم ز بد و شرده کو ترشد بون	چون غار خشک که نظر و غمیان قنار
بر حسرت از غایب با بر جان چو	مار که از خرمدین یوسف زیان قنار
زین پشته زنگ بهار و خوران	زین باغچه پشت من و آسمان قنار

ای چو سنج سفته شاه فرید و نیشار کو
خلوت کزین عالم روحانیان پیشد
ای غیبان پر یلیحان کل پیشد
سرز و نوالی العطش از عند لیب باغ
صحرای آموان شده چون شت کر بلا
میدان کر پوشیده شد ز نوشت
خلق لبان سبک پسته و چند
آن نو پسته سر و چین پست
چون شیشه شکسته که ز تر و شرابان
ای ابر دیده بوسه میان گریه
ای سنده او عهد تو فصل گل کی
اسبان باو سپهر پر طوبه ات گیتی
باز آن تیر ناله طعنه ات کجاست
ای خاک تیره بر سپهر ماین چو ریت
ای ناله پرده از جگر چاک برفکن

شده ششما و زنجون شهریار کو
مسند نشین سایه پروردگار کو
وی باو بسج پوسف مهر بهار کو
پرتر و پوخ و ریش گل آسار کو
برام همه مرشاهه عصر شکار کو
آن شهسوار حسه که کارزار کو
جبل الستین لطف خداوند کار کو
و آن نوشت کفنه غنچه نایده خار کو
در ضبط کر چه چشم مرا اختیار کو
وی خیمه صدف کسبه شاهوار کو
کو برک و ساز دولت ناپایدار کو
خیلان کوه پیکر کرد و نوار کو
تازی مکان شیر و ایلان شکار کو
هر دم ویش خیمه نمک ساز کو
پستی نشسته خانه افکار و فکن

تا آن کل شکسته شیشه شربت
تا او غراب و شدار باب فوق را
دست سینه زبر سر خم جام جم شکست
از چشمه سار شکسته پر سی جرم پرست
سرز و نوالی پسته سوزان غلبه
ذرات کائنات سپید پوشانند
آرزوی تغزیت عافیت شکست
زین آه جان که از دل کینست
اگر چه بر لب شفق بر چرخ کینست
ز اندام که رفت بکین و زایش کینست
باو خزان ز سربت او بوی جان کینست
هر آن که بخت بر ترش حکید
بکین غمش بر شیم غنچه رخ کینست
بکین نواز و دوبرست بکین است

دیر و چین چو خانه عاشق غراب شد
می در سپاه خون شد و خون زهراب شد
چشم شکسته تنگ بسوی شرب شد
در روشنی بارقه و ضلالت شرب شد
آهی که خنده و بر لب کما کینست
تا آفتاب شوق جان در تعاب شد
آسودگی بر تعین انقلاب شد
از کین کینست چشم گل خون ناب شد
اگر ای شعله در بکین کینست
خاک کینست و حامد آفتاب شد
خاک کینست ز بخت و دشمناب شد
از آفتاب آن گل خوشبو کینست
چون برک لاله باخ و مطرب خضاب شد
اجناس پنج نام و حب کینست

ای خود پرست از هم پیر آمدن چو بخت چون کس ز دور رفتن و دور آمدن چو بخت	
<p>نغمه روم بشکوه زواران نمائند پروانه بال تشنه بخوان آبت نمائند ز بخت دل نمائند ز نای مرغ چو بخت سیلاب گریه خایه چشم خراب نمائند در پست خایه بسکتم گریه کار نمائند از شایه سرو و پای کل آسودگی گشت شیرین شایه از عداوت غم انگشت نمائند بر نخل آه و نشت دل خوش چکان ما ای خضر آینه زنگ جیاست پیر ده ما و اما در حجب نه صدق از خون لب نمائند ایران بخوان شمار و توران بگریه</p>	<p>ز این پیشتر که داو کهنه داو گم نمائند والله ما که نور چشم را غم نمائند کامیخته آن رونق فکر که تر نمائند چندان که بستم که نشانی از نمائند بهر خیر ما پیش تر نمائند مار که در هوای قفس بال و پر نمائند چندان که بستم که نمک ز بک نمائند کیم نخل زین نبال پستم باره نمائند کمر تشنگی سکندرجبشید فر نمائند ماند که شایه از ده و الا کفر نمائند و احقر تا که شاه پسیا و و شر نمائند</p>
از غم حسن شاه جهانی نیال حیف وز روز کار یوسف مصر حیف	

<p>ای باغبان طراوت سرو و من چو بخت بست نمک لعل صدق آب و بخت روز نشیب و ملک از غم سیاه نمائند با و از نبرد بوی مصیبت بان و بخت یعقوب را پسیم چرخ و بخت ای خون گریه ترک سنگ جوی بخت خوار سیاه بیکر غم قلب جان بخت یوسف دیده پسر بخوان شایه نمائند آن تن که از نبرد کل لاله عمارت نمائند از خاک دل شکسته برای چو بخت گویم پسند شعله ماتم شد ار کسی</p>	<p>وان کل که بود چشم و چراغ چو بخت ای آسمان طلوع سیل من چو بخت آن آفتاب دلی و ماه و کن چو بخت و جیب ناله بخت مشک فتن چو بخت ای با جویج را یکم پیر من چو بخت رستم چو پیرسدت که ساو و من چو بخت فریاد و پست فتن شکرت من چو بخت کای پسر شکست کن پست الخان چو بخت در حیرتم که الفت او با بخت چو بخت کمر بشنوی که پستو مرغ چمن چو بخت پرسد که کسب شعر و زبان من چو بخت</p>
نوعی بریده با زبان شد کرت روح کوکب تشریف ای خاک بر برت	
هو و ج نشین ابر پیریه کشت ما برادر اگر کشند و بسوزند ما بخت	<p>ای خاک تیره بر پسر بخت سیاه ما ماند و و بخت در و ن پاوش و ما</p>

پرموده تیر سپهره دیوانه کهنیم	ای ابر که در عاتقی بر کسب ما
شد دشت زر که فلک از خون ترا	روزی که سپهر با پیشخوان آه ما
برتش نمار این باران ز این خیز	ایری که کرد غم نبش از آه ما
کوان سپهر علم و موت جهان عشق	کو خود شدی بحرم کمر خواره ما
سهمی اگر رود که خط عشق در کشد	جرمی اگر کنم که بخت کند ما
خونابه که جبک چرخ کرده ایم	وای ارباب شام سوگند خواره ما
ماتشده کرد و پوست اشقا	از بخت تیره که بر اید ز چاره ما
ماقدمان ملک پستان مصیبتیم	غیر از دل شسته نباشد سپاه ما
درگاه دیر و کعبه بینا و روی دل	بس شدند مقدس او قبله گاه ما
چون مرغ ناله در وطن خود می فریم	
تازنده ایم بر سر خاکش مجاوریم	
ای شوق تو جذب هر کند	ما هم ازین کند بکند
ای شبنم باغ هر بر روند	وی هم در باغ هر بر روند
آسایشم از تو کرد غافل	ای مایه رحمتم کردند
پرواز بلبل ذره ما	پروانه جلوه پسند

بزم طرب که کسین می نهد	سکفت لبی از هر خست
هر که از کسر کوتهی کرد	در حوصله نشا بکند
کی پیچ فریدم که هرگز	کشاده ز کار خویش بند
ز ناریا و رید کین صید	کران تنه بد کند
کیا ربهو هم شستم	در خاطر بخت از جیب بند
تا زخم بخت که دارم رو	در یوز و جلوه بلبل بند
بخرام و بچون سپهر نیم	ترکن لب خوش از بچند
بشبنم و در کیم پیش	
بی نغمه گذارم این پیش	
تعبیه کرده ز هر در نوش	چشم از می و این خنده در نوش
حرفی ز محبت تو کفتم	الما پس از زبان دل چش
می ای چون بغل شایم	میالده از نسج بر و دوش
چون در برت آورم کارش	آغوش بختدم در آغوش
باز آتش کند دل من	قلمن با ششم ترا فراموش
قاصد خبری بگوی کر شوق	پرز فریاد سپهر لبش و گوش

من ببل نقص شوق دادم	تسکین دل زبان خاموش
ورول دهم ادب که چرخند	پرواز صفت بسوز و غرور
بنشینم و در کشم نفس را بی نفس که دارم این نفس را	
ای لعل تو دود نار این	زین دود هزار سعد روشن
آرایش غنا چو خورشید	اسایش دید با چرخ روشن
یکدزد بدای کز شوق	این خانه تمام گشت روشن
زان ناله که داد ساقیم روشن	بکعبه عرق فرو افروشن
بی دید چو سیاه خونم از دل	پی دست درید با به برتن
در گردن نیم ناز ساقیت	خون منی شمشیر چو کین
در عهد نفس دو طبیبی ما	آتش بنجد ز سپید کمان
کس ناپس کتاب می ندارد	زینسان که من آب و می شمن
تا چند سپهر و دغم سپاریم	زین زفره خون ناله درین
زین پس من کنج صبر بچرخند	کر یا کنیزم ز دامن
بنشینم و در کشم نفس را	بی نفس که دارم این نفس را

خود چو زخم خود که کهنه نیست	در شین کنی هر یک که نیست
هر کس است غم نیست	زین مرعده را پیش نیست
در سپهر پس فرود عمر نیست	دو و جگر است زین نیست
بیل تقصیر شسته خاموش	اگر نه که ناله در تقصیر نیست
تا کی من و در دواغ دور	تا کی تو چشم مار نیست
پروانه کج و آتش جگر	این بال پرست غار نیست
زاده شد آه و ناله فرسود	آخر دل ناله جگر نیست
غرر طلعی برو که ایجب	کس نیست که در شک نیست
بی ناله نیست توان نشستن	لیکن چو امید او نیست
بنشینم و در کشم نفس را بی نفس که دارم این نفس را	
کی بی لب تو شب سپاریم	لب بلب ز هر ناب سپاریم
کسی ده مکره و طریش دل	کس پینه بر آفتاب سپاریم
شودید رخ اش از لب گشت	در بادیه بر سر آب سپاریم
از خاک زده تو با شرم	کبر بر رخ گل خواب سپاریم

از دورا بد مسب و خالی	بر ما صبیح که کجا بپایم
شما همه بر جراحت دل	از زلف تو مشکنا بپایم
شد ابله روی پام ابرین	بر روی قدم شما بپایم
زین گفت و شنود جان خیز	چند آتش دل بر آب بپایم
آن به که بپای مردی سهر	دستی بدل خراب بپایم

بنشینم دور کشم نفس را
بی نفسه گذارم این نفس را

لیک دیده و صد نظر حرامست	لیک دیده و یک نظر قمارست
قطع ده اگر بپای شوقست	صد مقلدش نیم کمارست
از خلق جهان ز لب نفورم	شما هم که گویم از دهانست
ز نهار غمان کشیده میداد	کین تو پسین عمر خوشتر است
ناگاه رسیده منزل	کار تو تمام ناقارست
است از خطر زمانه امین	هر مرغ که در شکست
جرم من و آنهم از منم بجز	آسایش عاشقان که است
صد خانه خراب غمزه پستور	صد خون شد و شع و در نیست

ای سینه نشین پای دیوانه	خویشد تو بر کنار بخت
بر نیز نه فرحست و نه است	بشتاب نه رخصت بخت
چون بخند بستم سر ابله	ورز انکه بستم سر کار بخت

بنشینم دور کشم نفس را
بی نفسه گذارم این نفس را

ای دل غمزه سر متوج باش	گر ز انکه دل نمی چو من باش
چون کل بخند و سنج کشا	چون سپهر زبان بی سخن باش
در زنگیت بهم مردون	جان ده بامید بخت باش
چون جان نجابت برون	چون آن بختاب پرور باش
چون مرده کفن بی سج برتن	چون شعله بسوزد بی کفن باش
این شب گنجی ز خود پرستیت	روبت تیرا بشو و بکن باش
چون خاک محب و وطن چند	چون باد غریب بی وطن باش
صخر او کوکوش خن شو	شمار او کوکوشه چمن باش
چون غصه تل مکر و فن میساکا	چون شش تعدوی مکر و فن باش
می نالم عشقم را بگوید	خامش شود و مهر برودن باش

عطر نفیس است بچون دود	خون حکایت ز غم زده
با آینه بهار عسرم	میخته صورت خراش
بچشم چرخ چشم معشوق	صورت بکرش ناله
نوعی قدی ز خویش دانا	در قطع طریق است
بجانه کوکبه بر او غیرند	بزرین سفری کن از گناه
هر چه بفرم و کرد درین راه	پایم زود ز سپهر گناه
<p>بنشینم و در کشم نفیس را بی نقشه گذارم این چنین را</p>	
مطلب ناله راه ماتم زد	گر یابی بروی عالم زد
آه که می رسد بر لب ناله	کالتش اندر نهاد بی غم زد
چشم عاشق چو مست گردید	ساعت خون دل دادم زد
روی عشق هم ز خون بگریست	بر گل تر کباب شبنم زد
بهر سدا رکش بصورت دل	درشته بر جھت کان عالم زد
زخم ترسم ندیده دل را	رخسم دیگر بجای دم زد
گر بیا چشم و ناله اش نیست	هر که زین طبعه ماجرادم زد

بنشینم و در کشم نفیس را	بی نقشه گذارم این چنین را
دل حبوه باغ برتابد	آرزو نه کند این برتابد
خوش باوشنم ز غم است	صد خانه چسب این برتابد
من مایل آن کنم که بویش	استیج و باغ برتابد
آرزو این کنم میان خالی	دستی که این باغ برتابد
وز دیده گشت بهار است	صد جلوه که باغ برتابد
خاکستر آتش حکم بود	بر پینه که باغ برتابد
بر کرد و بها که اسپه تو افم	بکیست که باغ برتابد
چون در ز جبهه مستوی عشق	لب لب بار سپهر این برتابد
<p>بنشینم و در کشم نفیس را بی نقشه گذارم این چنین را</p>	
ای وصل تو اصل شادمانی	بهر تو و یال زنده کلاهی
تا کی ز غم تو آب نیرم	از دیده بر آتش برونم
زین آتش زک بود که است	گر خوی غمک و دهرش

باد خاک خمپس بر سر کرد	خاک است در رخ جرم زده
نوحه در پیک کعبه زخه کند	گر نه قفسی بجا ز غم زده
برق رشی ز دل ملک است	جست و برود و مان آدم زده
نوع و پس اجل تر بخوب	چید و بر نیلوف اعظم زده
آن فلان وقت و عید	جام بر خیم نیل مقم زده
زین مصیبت که در جهان افتاد	
خوش نیستی را سنان افتاد	
سیل شکا چو شور و طغیان	نوح شد غرق این چو طوفان
خاک هر خانه بر سر به است	باد هر کوچه دو درخت است
هر کجا مطر میت نوحه گریست	هر کجا دیده ایست گریست
چاره در خواب شد چو چاره	در و سپید در و چو در است
ذره بر ذره ام جل که است	موی بوییم هر چه است
کنج معنی بجای رفت امر	روز باز از خاک شود امر
بر کمال صفت از مصیبت او	شبنم خانه زهر پیک است
چرخ بالید ازین بلیدی	مرک و اناجیات ناه است

میش از وجود چو جلاست	مرک او کوله بار بار است
فهم که خلق این سخن مضام	تفحصان مرک است فطانت
گر باین یافت و کار سخن	
وای بر روز و روزگار سخن	
بیکه بر اهل تمام نظر است	نظم چو چکان تر از بکر است
قطره قطره آب من است	ذره بر ذره خاک من است
سیل شکم و بال شهود است	آه سپردم نمودم بحر است
بر سر از آب که خاک غم کردم	سرم از پای خاک است
باغ افروسم و بهار دایم	آب و زخم رشیم بکر است
بهم ز ناله ناله مید زده	بیکه شتاق ناله و گریست
کردم ز آب که خاک بر چشم	کشم کرد و باد و دشت و در است
چشم ششم چرخ ششم	گریدم ام شک ششم سحر است
ناقد و ناله بر جرس بندید	که کرد انبار حمل سفر است
گریدم کو فخر چشم دیگر کن	کین مصیبت مصیبت و گریست
در معنی قیام شد امر	مرک آبی و دانش و سحر است

معرفت مرد و چهل کلمه زاده	
صد خلافت بیک بلا کوه داد	
مالک الملک است و ملک رفت	عدل است و چار ملت رفت
روز شیخ آفرینش شد	بقضای نماز امت رفت
کوهر خاک تیره بر سپهر کن	که شناسای قدر و قیمت رفت
کوشانت در دکان بکشت	کز دیار وفاداریت رفت
الحذر زین مرصع کج خطه	کز مزاج زمانه صحت رفت
قدر چهای لفظ و معنی مرد	خاطر آرای اصل فطرت رفت
قحط شد ناله در و لای دل	بیک در کار این مصیبت رفت
او بر رفت و مرار رفتن او	فطرت الطینت و طبیعت رفت
تغ نشد باده بر لب معشوق	بیک اکثرت سالی حیرت رفت
باغ من نه چشیده بش بنم نضر	جرم کفایت بهار رحمت رفت
در بسی کوفت کس چو نایب او	مکر و نبال هر عیب رفت
چو سپهر ایم بجز نوای نسوس	که همین ماند و هر کجا رفت
هر چه در حسن طبیعت بود	زین شیخون غم نبار رفت
این مصیبت نصیب کردون باد	
نور در چشم آخرش بخون باد	
ناله از چرخ نشین بکشت	گرچه از دامن زمین بکشت
یاد معشوق رنگ در ده کشت	بیک بر خاطر عین بکشت
ناله و اندک محرم در دست	که چرخ هم بر دل خرم بکشت
شد شناسا و در آستین دتم	بیک اسلم بر آستین بکشت
نیت شد آمد و خون زده رفت	عمر شد آمد و عین بکشت
سکه بر زدن ای حسود کن بود	حکم آراعتی درین بکشت
منشین ای نیاز سایه پرست	لکان و لاری نازمین بکشت
صاحب است و تسل نامی مرد	حکمت است و اولین بکشت
محرم آگاه بارگاه عیثین	
غلبت آرای دین بهام الدین	
منه فصلی به مقتبای سخن	خود در قضا خود در قضا سخن
چو سخن از خود نفس تر چو مداد	و خود را بر ابرو و فای سخن
بود در پیکاه کتب کن	از سخن پیش آشنای سخن

معرفت مرد و چهل کلمه زاده	
صد خلافت بیک بلا کوه داد	
مالک الملک است و ملک رفت	عدل است و چار ملت رفت
روز شیخ آفرینش شد	بقضای نماز امت رفت
کوهر خاک تیره بر سپهر کن	که شناسای قدر و قیمت رفت
کوشانت در دکان بکشت	کز دیار وفاداریت رفت
الحذر زین مرصع کج خطه	کز مزاج زمانه صحت رفت
قدر چهای لفظ و معنی مرد	خاطر آرای اصل فطرت رفت
قحط شد ناله در و لای دل	بیک در کار این مصیبت رفت
او بر رفت و مرار رفتن او	فطرت الطینت و طبیعت رفت
تغ نشد باده بر لب معشوق	بیک اکثرت سالی حیرت رفت
باغ من نه چشیده بش بنم نضر	جرم کفایت بهار رحمت رفت
در بسی کوفت کس چو نایب او	مکر و نبال هر عیب رفت
چو سپهر ایم بجز نوای نسوس	که همین ماند و هر کجا رفت
هر چه در حسن طبیعت بود	زین شیخون غم نبار رفت

سخن از بر خدای رحمتش
 ساغر خون و نشانه است
 جان چو بسیر دگفت و آیه
 در دو اتم مداو خوب است
 برسان ای نسیم تربت
 از سلف بیستم نوبت
 طبع دیوانه شد در غیال
 همچو بنایش ترش بشکاف
 پر جو دامن سخن چکنیم
 کاه در خواج باده بکار
 کرده هم روح خود خدای سخن
 ناز معشوق کبریا سخن
 جلوه کردم بنمای سخن
 پس که بگریست ز غرای سخن
 دیده بویسم به توتیا سخن
 می تراو چگون بجا سخن
 نطق بیکار گشت و ای سخن
 کوشش ای راه و رهنمای سخن
 ای رسول من و خدای سخن
 رویت معنی و لقای سخن

بر سخن پستو زندگی حرکت

خط از او بندگی حرکت



سایکل تا بود حال رخ بستان
در مصفاست از خط پرگار زردان
بر همتا خنجر عارف نیا لایه نظر
دل نمیداند که در چشم جمال کویت
شخصیت پیکر صدره بی منبع گشت
نه اعتدال که در غم دروالتی خضر گشت
حسرت جمل کل گشت و در مقام نماند

حال نوعی ندانم ایقدر و دانم که در
پرهیز پروانه شد بر سینه سوزان

ای نامه بر چمن نشینیت نسیم را
شرح تو باغبان گل امید و نسیم را

دست تر تشنگان تو کرد و سبزه
تا شصت بر سبب همنامی تو شد
زین باجر او دید بشمار نسیم
تا حال حکیم و نغمه نزل نسیم
شون کپست رابطه شوق نسیم
آزیم کریم با پیر شاد سدر کریم

کم کرد و راه او نسیم ای سمنای خلق
در دیده گشت حسرت پرده پست نسیم

زلفی آیش از نام خشت نشوشت
ارغی آیش از نقشش با بر کعبه کویت
چو پسر و دوزخ برقع از برقع زلف
نظر و دیده ای که بگرد پسته فی الد
باستقبال از می میلیان شمع و در کن
ازین گشت خست پست بر آتش خوار
دل سوخت شست و قیامت نسیم

چو غم و پیر باغبان احمدی پناه
چو غم و پیر باغبان احمدی پناه

بهار آفرینش شمس و زهره و شنبه	که فیض خرم آری و در جمل کله در
رو به از سر شکم کشد از نه غیر ستادم	
ازین کل کوه سر به چشم صفای	
ای ز غم شوق شوران کن محمل	بدین کن کویت لاله بر پس دله
شد کل شقایق نوس و شوق	مرغان حرم هر سو پرده از محمل
گشتی شده در مانی من مانده و شوق	چون پای تهی دستان و این محمل
که با بچه زان که در یزدانده کرد	چون غم غمخت از دقت و در محمل
بر حال من موسی چون گریه کردی	کی بگوید و صد بر تن بکشد و دله
که بار و کوفتی و می کرد و دله	
بر نامید اندام از در و دقت کل	
ماقرب زویم از دل که بدم	همچون شوره در وید یک پیم قدم را
بر کل کشش از آینه و ماچ پند	کرر هر دو آب و بد خاستدم
نمرا و بهارست خزان در چمن	و او یک می آب کل شوق غم را
آن دور خیا نیم کشت طغیانت	کلکونه ز خاکستر تا و او ارم را
مشاط پس تو همان چمن تنبل	کس ز غمت به خزان ندیده باغ ارم را

باده تو تین مکان شکر آب	در کعبه کی خبر پشد به شدم
ارباب محبت چه بنامه نویسد	شرطت که بر خاند ترا شند رقم
شیرازه اگر تا که نسیم جلد سخن	ز بنیل در آب نسیم نخل کن
چنان نام تو ارم لب از شوق بوم	کل تشنه قرار بود مرغ چمن را
جویای تو چون نقیب نام چه بوم	بر سر کشت از شوق خزان وطن را
اول و پیش آور و مکر از پیش دل	اموخته این بچه نایب و سن را
از پیش تو دیدم خط خوش صفی چند	هر چند زدم بر خاک پیر چمن را
افشا و بختم سا غم ای پر غراب	مکندار بچه یوسف بی دلو و برسن را
نوعی خود از غمت می در خوی شرت	
هر چند منم آب رخ اهل سخن را	
باده از خوی تو آموخته خود را می را	کل بهار ز روی تو زوید و خود را
این چرخ است که در پرده اگر کشد	کفن غمت کند کسوت و نامی را
حسن پست و نظر داشت که جز صورت	بهر نیت ز آینه تماشا می را
برنج شمع کجی کشیدم در دل	باغت نام که از غمت شمای را

چون موج محیط که بصد و جد و سما	شده جارب که تم حاصل یکتا می آید
اهل تخت بر معراج هدایت رسند	تا بنویسند و رشا چسبند می را
نوعی از قریب فضا مضرب پروانه گزید	
داشت از زانی بلبش را می آید	
مشاط خون مکن جگر شکنا بیا	نشر من بشانه رک آفتاب
بشکن دلم که را بخور و بشنوی	کس از برون شیشه بنویسید کلاب
گر سر با ده کشف شود بقیع شمر	تخت نیامی سیکده ساز و کلاب
که بپوشد تخت کل و انعم شگفت	پیر مردی پستار کند آفتاب
بی کریم احمش هم تو می ساز کافیت	پیمانی کلاب بنویسند شراب
پیوند اگر کنی جگر کلفت کلفت	بر چنین سعال ریزه ویر غراب
چون ساقی که چهره عاشق بیاوشت	
نوعی بخون آید شود شراب را	
دست امید و ناله کویر گشت	کی میرسد بدامن نخت میندا
دام عدو ز خون سما کالین گشت	مانست نظر که سایه بر آفتاب میندا
در محضی که صاعقه در جگر می کشند	بر پند ستاره نشیند پسند

از غر اشمن غم نه تماشای نایم	کز عجب جلوه نقش تر بر پرند
ای که بر میز نمکی نه بلب که باز	تا سوزشته آید ز هر خند
غم طوفان سگده و ابریم و شوق	ز نار بسد جای فشان بر پند
ما کوشش دل بر بنده غفلت سپردیم	
نوعی زبان طعنه مرغان نرسند	
بهر شد از ناله لب بی ادب	سمت که تاج کعبه لب
ما عاشق کرد قلم رو دست بولیم	بر لوح نقین نقطه شکفت
از گرم روی کرده ما همه دوست	توسیق نظرات و بدو طلب
تخصیص مضرعین شوای ای که آید	تجمل از دشت طبع بیان تب
جایی که تو می طلب می قابل شویند	کر زهره بود پاتی نرم طلب
صدای غم ز کل شد پس ناله می کشد	کو تا بهی قابل و درازی شب
نور از دل و روح مکارف نوبیت	
از آتش پر و اندر پر پریب	
تا ناله کوشش شایسته نباشد	پیغام زهره ز هر چکاند کوشش
شاد و سپید کوشی که چو گشت پکن نسیم	بیل جوی باوه نشیند بدوش

کل خون خنک به سبب محرم	در کشتن طبل خون زده و شمشیر
بر کوشش خنکان در توغی بسته	پیدا شو که در راه بر و شمشیر
خونم غبار گشت و بجا نظم نگذرد	داد از غرور بخت عاقل فروشن
نوعی پاک و صمد در زمین کنیم	
کین قلب را رواج و بدین فروش	
با مصمم و صبا صفت پسنیده	کل یعقوب غبار و کینه
لبک بوی تو آتش زهر بن بوی آید	طعنه بر نوازند غرور پسنیده
نیت یکدیگر شایسته که با کوه	برق افکند برج صورت آینه
استیش کفن دست نهاده	هر که اگشت بند بر پیش پسنیده
باوه در ده که بوجدت نظر یک چشم	سحر شبنم و شب آینه
کمان باوه بند بر جد اگشت و سن	از دلی ناک او محو شد کینه
دلی از نو کف آورده ام از عالم شوق	
با داری ازانی نوعی دل یا پسنیده	
ما عاشقیم و دایه دل با چرخ	اتش کی ز پنبه فروشان دایه
ما مست غرور و صمد که بر بای ختم	تاب نیازش شیشه زار دایه

هر روز شبنم شد در نظر کوثری	از خط خشک ل رطوبت مانع
ای پند پند من کن در بای کن	کامد برون نکوست غنای مانع
پروا نیست منقلب شد بدین	هر روز که بال ز بندیر پسنیده
از لبیکه اسبخوان شیدا عشق خود	
نوعی گرفت لبه به پند زان	
شب غم طبل شبنم و دیگر کوثری	شسوار می جو افروزه آمد بوی
پر تویی دایه و اسب طاعت سوز	مشرقی سعادت شد هر بن بوی
چشم بی نشان بر کوهی که بر چرخ بدو	فار خون آلوده از آینه زانوی
با تو گشت و بر خنجم و از تار آن	چشم میل پندار و نظر از بوی
عطر گل و سنبل و زکات کبر و از پند	کوه صبا جمل شدت نشاند بوی
موج خواب شرک از سر گذشت کن	چین پیشانی دل بر کوشا بوی
غنج چشم کل از خواب غرور شد	اگر کند لبیل نوای نغمه بوی
سنگ بر ساغر زنده نوعی پسنیده	
کاش میانی زخمی چرسند از پند بوی	
نغمه شبنم و کمار آمد بوی	عافیت چون بوی فایان لب بوی

تا فک شاعلی کرد و ستر بر یکی	روی داشت صورت آینه را نوی
کو شام عافیت پس طبع نماید	بشنود بوی چراغ مرده از پیرانی
خون دل ریشیده که در این چراغ بکشد	نیت حاجی شکوه که رنگی شکست از روی
کلین دبار مار اغنیه بر شاخ ز رست	
بود عریان و ایم از تعویذ دل باز روی	
طعنه بر خار و زنده اثر پیشه ما	طعنه از ناخن سحر باو کند پیشه ما
باو و بواسطه شیشه زخم بر لب	کاش از در کفنی قندب کند پیشه ما
یوسف از آن نفر و شیم و کارانی	طعنه بر صفت خاک زنده پیشه ما
خاک خون کرده اگر قندب کند پیشه ما	آب در سنگ زنده و شعله صفت ریشه ما
دشت اشک طوار از دل شیران بر جا	تا شد اشجو ر کم جو صلیکان پیشه ما
بیک که از خاطر نوعی بیستی بر جا	
کعبه شد و ایر شجانه اندیشه ما	
جمال دوست در آینه خیال طلب	چو از خیال نمره شد بی خیال طلب
نمیدیدم که بود کج نامه ام بر پر	پیام عشق ز غم شکسته با طلب
ز دیده عیب بختن کمال خود بخت	نقص خورشید کوی ای دو کمال طلب

در چشمم و خاوری ابد اند گفت	که نقطه از الف سپید از زبان
دکتر کشد اندامی کو زبان کساخت	ز لعل ترانی منسوب کو شمال طلب
ببین از آینه ما صبح معا وقت بد	فروغ صبح بر سپیدی اطلال طلب
بدل کو انورم و کمال عشق	ترا که عشق نداند ملک مال طلب
سفال سپید و نوعی زبان حجبت	
سراخ زرقه و آینه درین حال طلب	
شده مقبول بر تو دل وید و بی جواب	چون غنای صاحب چون چشمه بی آب
از آن خانه چو گویم که چو ویرانی کج	آب شیک شده از کاش و شغاب
ز افغان ده در چشمه بر غلب منتار	چون کوسر پستگر شده و چون کوه صاب
از رستم جو غاب جگر پرده چشم	غشبه تر از میوه شمشاد بخت بخت
میرا نظر غرقه جو غاب جگر شد	پیل آمد و ز چشمه بجایانده میرا
در کشش ناخن غم پرده چشم	فرسوده تر از پرده ساربت نمهر
از در چشمه بسته بر خند و در حرا	یک بر خیم باز کن ای فاتح ابواب
چو کشد از جور فلک میفش	در ماده تر از دلو تهی در چوبی آب
چشم و دلم از در و نو و کتبه پیر	پیر حجت پکانی و پی مت اجباب

آینه نر زه پرسیای تو گریست	چشم نه عالم تجارست یی گریست
باز آن خمی شرم از نظم او بر گریست	ای باغ حیا شبنم گلنمای تو گریست
منصور تو بر دار چهره زاده تو گریست	غیر که زلف او بسودای تو گریست
خوش میروی ای مال ملک محل گریست	بر بختی و محض و الای تو گریست
با سحر و جوی کل و مالک میل گریست	بالین تو فرستد همه حاجی گریست
بر میل و پروانه خزان پروایست	ای صبح نسیم چمن آرا می گریست
نوعی شو انیسر ده که باغش شریک است	
ذرات وجود من واجب آید گریست	
زبیک بام و در و در و جلوه داد و است	بهر چه نسیم کرم جلوه کا و معبود است
دل لبالب نیست و دیده تشنه است	زبیک را دل و دیده چه پسند و است
زبیک ز خرم کف و در و در و ایم یک	اگر شکوه در خاک مانده و است
و مانع تازه مسازار نسیم یک شستن	که شبنم کل مالک است و است
غمی بود و نبود خود و کد است و است	خوش آنخی که تویی است و است
مبند دیده و نسیم ای در دل نوعی	که نور باصره آتش پرست این و است

آینه نر زه پرسیای تو گریست	چشم نه عالم تجارست یی گریست
باز آن خمی شرم از نظم او بر گریست	ای باغ حیا شبنم گلنمای تو گریست
منصور تو بر دار چهره زاده تو گریست	غیر که زلف او بسودای تو گریست
خوش میروی ای مال ملک محل گریست	بر بختی و محض و الای تو گریست
با سحر و جوی کل و مالک میل گریست	بالین تو فرستد همه حاجی گریست
بر میل و پروانه خزان پروایست	ای صبح نسیم چمن آرا می گریست
نوعی شو انیسر ده که باغش شریک است	
ذرات وجود من واجب آید گریست	
زبیک بام و در و در و جلوه داد و است	بهر چه نسیم کرم جلوه کا و معبود است
دل لبالب نیست و دیده تشنه است	زبیک را دل و دیده چه پسند و است
زبیک ز خرم کف و در و در و ایم یک	اگر شکوه در خاک مانده و است
و مانع تازه مسازار نسیم یک شستن	که شبنم کل مالک است و است
غمی بود و نبود خود و کد است و است	خوش آنخی که تویی است و است
مبند دیده و نسیم ای در دل نوعی	که نور باصره آتش پرست این و است

نوعی ز باد بجهدم آفتاب کی چهر است
شرعی بر بار بوی گلستان بوی است

خنده و غمین یک نسیم کلام و طبع است
صید قربانی است از مرغ زدن از مرغ
اگر کسی بر برگ گل چید و بر دانه
موسی از فرنا که ده پستون غم است
میل که با دین غم خشم یک نشیند
ناله را پیرید هم کرم مرغ و ال را و است
کافور از جلوه میکسیند با صبا و است
چشم مردم و شستن خرم مادر را و است
این عظم تحت این طربانی زیبا و است
گرشین سرو بال انسان شود ارا و است

آسمانزاکاشش نمیری کند نمیشد	
تا بد اند خانه نوعی حیران بآید	
ما را که در بسته دل دیده یار است	رسوایی ملبه نه بکنیانی را است
نار چوین این دیو بالی پرست	بشما که ره کوته و آوازه در است
باز آبی که در حجر تو نبسته کوشد	آن پرده غماز که پیرایه است
صد که نه جوی غلبت و صد تا که نه	این شوقی است پیوسته که فرغانه است
تا تنجیک کار و دل بر غره بندد	این نغمه محبوب که در سیرده است
نوعی طلب از رشن دل کن که درین راه	
هر بنده شایسته خداوند ایا است	
اشب پیغم ناله پیام بگردا	این ناله و لبانه دل خونی خیزد
این که میگرد اجازت غم نه ورنه	در یک خانه نه نعت و اما اثر شد
یوسف چو در و فرقت یعقوب دید	عید حسی بسته بخت که داغ بند شد
محتاج چوین تربیت آتش شد	مخل بر او ماله بجز پیر بر شد
سکر بگام در هر پرانگنده جگر	پنهان نمایی که لبش هم خبر شد
مادر و دل بناله کارم پیر و پیر	تا راه شوق از دهن پیران بر شد

نوعی کاشده آهن آهن با رست جفت	
کین بسته خانه راه بیرون در شد	
چونان که بعد از دل که جا ایست	لبم بعد از رت تو به آتش نما ایست
سکینه رنگی من سر می کشد در چشم	کجاست دیده که جراحی تو است
رو بمانج با سوسپس کل نشان من	بدان اگر که پستان بی جفا ایست
دل و دوی تسلیمت و طلب و	به چه در که مکرم کویدم که جا ایست
شوی که پیر پیامی غایت نوعی	
محدثت که یا قوت کهر با ایست	
رویت زلفی داده چو کل در چرخ گفت	من بخیان کل شد و کل هر چرخ گفت
بلبل سواد خوان شد و قری الف شکست	کبر کن پستان بی کل و سر و سخن گفت
هر تا بر پیرین کل شد ز رنگ بود	تا بر تن از هوا می ام هر چرخ گفت
دو دوش بخور کعبه و آتش کل بایر	این ملک شمع جوده که در انجمن گفت
شادان بنال بر از پیرین و یوسف	ایم که در هوای تو از جان کن گفت
بر خاره ز ناله می مرغ کین گفت	کمر پایی شیخ و ناصیه بچرخ گفت
نوعی کل بیل و بی چرخ در دست	زین نو ببار ناطقه کا ندر و کن گفت

<p>در ملت با بر لب کل بوسه مهر است آینه روشنی و چهره زینت افتاد بلبش بخت دارد و دوستان بر پانیا بی باوه ام از دو دو جگر سینه زنده گیم خوشترم بر کفسه و شرابی بد گشت موبو شتم از پر تو دل در شک باست خاکش نکند دیده و خارش محک دل</p>	<p>آن کل که بر بوسه توان لب باست ای شبنم کل خاک هست این چه هست این کل که ز بوی تو هم آموش هست تو باوه این سینه هم تر شعله خاست زبان برق بخون تشنه که در آب گشت ز رشقه بر دماغ پسیه ماه گشت این طرب مهر شده و راه چه گشت</p>
<p>بر عرق قلب در سنجاده دعوی نوعیت که در حسه که جویان ده است</p>	
<p>هوای وصل تو بر جان مانو گشت با شک نه ز شرکان کلبه پانی بر بادیه از لب شرابا و یخیت پری ز سینه بلبش را شیشه زنا ز راه و ز نه بر پیشگاه میکده نا</p>	<p>ستاره سوخته راهه بر کتب گشت خدر که کوهر نوسه فکرت گشت ز خاتره کلن پستار بر هر گشت که جان بیاد خزان داده که گشت که از هجوم لب تشنه است گشت</p>

<p>شراب برق تمکیت در باد و ناب که لبش نوعی و افرای طو را زان گشت</p>	
<p>این چه حقایق و غلط چمن شراب است بلبش بخت دارد و تر ز آب گشت فروغ جلوه در دوست مهر و گشت بکلو با می بر چارده مرا مغرب معاشران لبش روغن برین سپید ز نور عشق سپید اید به زبات نیم سینه صاحب دل در شنج با گشت ز فیض کبریا کل از خار و رست و غل</p>	<p>وزین دوست جنون غم و غراب است سرشک که جگر کوشت کلبه است هنوز یوسف اندیش در نقاب است که ما عتاب عاقبت شراب است خمیر مایه اجزای آفتاب است زبان ماکه روایت کتاب است کسی که صاحب دل نیست کامیاب است خلاف قاعده بارسم آفتاب است</p>
<p>بهین ز ما و تو نوعی غراب کرد دلیم بهر که در نگر می خان و مان غراب است</p>	
<p>در حجر تو دل مطرب تا مکر ز کانت کل بر سر آینه و لای شیشه بپشت گشت مستانه بیرون تخت چو کل شعله هوا</p>	<p>کایا خمرستان من خمرچین میوه گشت می بر لب بجران زده و متاع گشت کش بلبش و پر زده بفران گشت</p>

دو کشتن لیا و دم تیغ لب جویست	کشتن دل بوشنم کل لب لب است
هر دل که بود پس که شربش کند مو	آن میزم تشنگد شیشه کز لب است
شاه صحرای دل داشت خنجر شد	این نافه لبی بود که بران نام ز لب است
بر نقطه کلیم ز تو و سیاه بشکر لب	حرف که ام خاک لب خار ز لب است
از لوح حسد و عقده نوعی کشتاید	
پیشانی دل آینه دید و نور است	
با و نخواستم بکشت ما بهما کمار	چرخ ما چرخ و دو چون ما غر شربت است
باغبان در شهر دیدم خار و چمن	زین سبب و این سبب که کل در بار است
بوی عشق را بشنوی بخانه را آتش	چرخ کفایت بدو نشاید ویدار است
خار و کل کز او یکدانه اندازد لب	چرخ کل شایسته بازار چرخ غایت است
دست قدرت آتش خاک عاشقانه آتش	غیر و دو این سید لانا سپاس یار است
کو بر دو و زنجی از آزار راحت کشت	ما ستمد وطن تنه از او زنجی و کار است
دوست خواهی شد چون جو شید و زنجی کن	
عشق را نوعی با سبب با تعلق نگار است	
شعرت بخت مده و محسن جان بدو است	شعرت مده و محسن جان بدو است

چو سبب این سبب تعجب کند ستم را	خضر سرشده آتش شد و پروانه لب است
بهر سبب تو ز شال تو از شعله رنگ	عشق برود و دیوار ستمت از لب است
مرد دهقان شد و هم مدهم خان برقا	عشق اگر مدهم من سوخت که با لب است
ماجرای دل چنان بدل چاکر کند	که لب شسته ما ز لب چنان لب است
نوعی از آفت مین است که بر جایی پند	
رفت بر محبت پس جو صدد و از لب است	
با خیال تو محال که حسیه ان نیست	حیرت است این که از دور کلام فرست
دور باشم حرم کشت نیازم در لب	که بر خوش رخ نهید از لب است
دیدم شد مصیبت تو دل زنده است	فرم آن مصر که زنده است که از لب است
خبر دوست هم از چرخ بران یاد است	ز آنکه از باب خرد و اجرا جان است
این خبر دوم شیر تر است از لب است	درد ما مرد و دل از اجرا جان است
پای بر لب از خار و شکر لب است	
شرم نوعی که در لب بر سر گردان است	
زمانه ما که مکر بخت دل افتاد است	که دیر کوبیده بدینال محل افتاد است
که شمای تو سایل نواز و دیده رنگ	چو در و شعله بدینال پیل افتاد است

فکر نیست مروت تراز جواهر نیست کلید چاره ز حاجت و فصل نیست صدی بلند شایر بران دل مدد گرفتند با دگران شد بر کل بر خاک	مرا که سر بد به بنجم بدل افتاد قدح کجاست که بر سر و شکل افتاد که نامت سماعت و محل افتاد چو صدیکشته ز قمر اکمل افتاد
ز سنگ پشی و فان بجاک شد نوعی چو دانه نکره من مور در کل افتاد	
بهرم آنکه ز یاد تو غافل افتاد دل ز خیال تو محال فرو چشم افتاد نحوه محض قدیس آید مطوف شام ز بحر غایت چشمه سار دست و دست	زبان چو سپهر پر شده در کل افتاد چو شمع کشته برون که محض افتاد که عطر محل حسی تو در دل افتاد زبان چو مانی نیند به سل افتاد
دلت ز نور الهی شرف و ربانیت بچشم دایره زلف چو مرکبیت خردم ز من صد خط خرد در تو که بر پس کل دل را نیست	که حسن عشق بطرفش و ساطع افتاد هر آن نقطه که ترا از انامل افتاد که شرم قاصد به غیر زنی افتاد جز این و سید که در شمع کل افتاد
شاعفی ز تو کان سداست نیست میان نوعی و تو نسیت حاصل افتاد	

خاکستر ماز بوی تو پائین نیست این صورت باطل کس به دست نیست این تخته که شایسته درگاه نیست کس نموده مضور یکی نزل نیست	هر ذره ز احسان ای وجودم نیست این صورت باطل کس به دست نیست این تخته که شایسته درگاه نیست کس نموده مضور یکی نزل نیست
مجلد مل با و ترا مجلس نیست هر چه که روش عریض نیست دشمنه هم ملکی خورشید پستی دل خورنده از بس طرب آید غم	بر ذره ز احسان ای وجودم نیست این صورت باطل کس به دست نیست این تخته که شایسته درگاه نیست کس نموده مضور یکی نزل نیست
نوعی صفت از عشق طراوت کشیم هر چه ز داغ تن من بیغ نیست	
چرخ برق نگاه تو انجمن است بگریه عشق ز خاکم ای جانان که شمع کز و با بهار از ان است چو دود بزمه اندر دود خورشید	که غنچه چون سپهر نهار چو چاک نیست که سایه تو چو دودم ز آب شجران نیست که شمع کز و با بهار از ان است چو دود بزمه اندر دود خورشید
شمار حله آه از شرار پسر بخت بدر که با ده ام از بس دل زبانی نیست	

چشم خیز که برین چنان خسته شد است	این دیده بان خسته زلفان خیز شد است
بیل ناله و سول که از دست جوف	کز باریکست مو چشم به ان خیز شد است
در غرضی که گاه خسته چرخش کرد	مور خیزین و حاصل دهان خیز شد است
از حبه ای آبله ناسور که در کان	پای کسی که شد مجاور و امان خیز شد است
نوعی زخم خسته که خواب غم گزید	
کان ساد و دل خواب پریشان خیز شد است	
قسم باد که مار از تو بر سو کند است	سکست تو به مار با ساد و سو کند است
ز دوست غیر خیالی ندیده ام زخم	که است چشم و گویم بدوست نماند است
تو است جام قافله شراب حسن و مرا	که است ریاضات و یک نفس نماند است
شمار آید پا و یک ره که در دم	در شمار نماند نماند نماند است
همیشه چون مرده شاد با باد و چشم	نهال قد تو که خون دل بر و مندا است
او به لیم ز طلب پسته در نهان شوق	بزرگ می لب محمودم آرزو شد است
چشم است که دشمن بر وصل قانع نیست	
از ان نگار که نوعی بهر خیز شد است	
در محبت خاک شده و باد و صحرانش است	عشق بهر جایگاه افکند است انجا است

کشف زخم دل پشند خاکستر شود	عشق را آب دم شیر کویا است
کرم و زبانه را که پشند در زخم	میخراشد بر صحرای آزار که دریا است
شوق چون غلب شود از باد و باد که	کجای سیوان در مزاج ناسکینا است
میل و میل که از باد و باد که	شوق بر شوق و قفسا بر قفسا است
سوز عشق امروز نوعی شد است و نام بود	
و از کز حشر شفع مات و است	
دماغ سوخته را از تو کشت بیاغ کجا	از کز نفس که کوبه شود و دماغ کجا است
من آن رخ را بر شین بیکم که در غم گل	ز جغد غم و پر سپر که طرف کجا است
که نفهم اندرانی پس راغ شوان فیت	کسی که بغیر تو کس بر ساین کجا است
ز جگر باد و سپهر روز تر ز خفا شیم	شبت بخیر کوب و پیا بیاغ کجا است
ز شوق باد و جگر بوی پیچ العطر است	کجاست در هم و لعلی دماغ و دماغ کجا است
دماغ سوخته و دوج و تم نوعی	
به نیم جسم بود که آبی و هم دماغ کجا است	
کل شمر و کیم از جگر تاز کف	غمخنده شعله و جام و کل خیار کف
از غرب مزین میو محبت کجاست	کجاست چمن تا کل و آواز کف

ناله ببل شوریده ز اندازد گد	کل این باغ چرا که چو باغدار گفت
نخستین شد و تر کل در بغل با چسبا	تا زنجبوعه طبع کل شیراز گفت
تا شدم به سید سالی از چنان چو کل	چنین پیش نیم از سجده در و آرد گفت
نوعیم سینه طلا و مکه و شبنم فیض	
کر خلیج بر لبش سخن باز گفت	
ساقی که مصر جوید و راداد	یوسف خراب تر شد و بوشنم آید
ی آیت محنت گشت کرد لاله زار	سر سبز سر دیر که این اتفاق داد است
خونم بر سرش نشاند و بوشنم	کیفیتی که طبع کل با ده شاد است
بر گردید ام ترانه در یوز و سینه	ابر گرم که شبنم کل ناز داد است
نوعی ز صابر است شمسای و یکریم	
نقد مراد ما همه نذر مراد است	
شعبه کل شد پسند خوی آتش بوی	ناله ببل سالیان که روشنی بوی
از سیم باغ و صید استین در دم و با	تا بوی کل میباید آلوده کرده بوی
خون کل سیاه کرده و اسبک بلبل	کر بر اندازد صبا طوفان بوی
قد و محبت ز قنار بر سر نماند	سیرانیا سویی غریب و غم آن سویی

چشم عاشق سر ز پندیر دایم کل	بود شب بخواب چشم خیال بوی
زهران نندید صدا جا دم بر ترش نشند	باز کرد و چون صبا سویی چو بوی
نوعی باقی ترا دم شبنم حسن و شش	
بر پرند کل بخوان ال نگارم بوی	
برق با شاد و دو و دو و دو و دو	خوشید شمره سپید سوزند و دو
در پای خم بخوار می است یتم بود	آن در بوی که سر چشم ایست
بر غار از کفر پس بکاریم کل شود	کنه پندیم محبت و باغ است
ببل نوا می پستی پروانه ترند	کر خون پاک روغن کل از چرخ است
صد بار خاک کهن و با و خزان شمیم	
نوعی حسن و زنجبیت بداند و سران	
بهار شبنم بر که ساز غار است	خزان شبنم نغمه زنگ شاز است
کل از سیم و دل از با و سکند حبیب	چپ عاقبت اینکه در زمانه است
بر غار از فلک مرغ و دست پر و دم	سراب آید شبنم آب و دانه است
ز طول با و پایی شکسته را کلد	که سد کعبه توفیق است است است
و فغان را گرفت از چنانسان	که آن مسافر گشته و دیانه است

<p>این منت در بان کسبه شوان بود در امیکده نوعی که خانه خار است</p>			
ماست عشق و کعبه و چمن زینت است	بت در خمار طبع جمعیت پرست است	در یک کعبه علی رود و ختم پست است	ساقی کجا حرف دل پرست است
ماخو و بارز و واد بار سینه نیم	در زنگ کعبه و کعبه و کعبه است	اکسیر در دوشینه خاک زر کنند	یا توت پست است که اندر کعبه است
در خار بست دیده ماهی و ده کی روا	کلی دور کرده و ایر و خار بست است		
<p>نوعی غرور بخت طبع در اختران کند این پسته کسی که در خور اقبال است</p>			
شبه از نرسیده و دلیلهای من چرخ است	نقیده بر شمع از شعله ای است	چرخ و زینت و کعبه و پستان نیم	که موسی بر بدنه ام نسیم باغ است
ز جلو ده کاه تو هرگز نشان نرسیدم	که شوق نام تو ام بر لب پر است	چرخ بود که در کار خدمت کردم	نخج در سه هر گیس این باغ است
<p>ز لب غری و خواری و یکسی که ندیکشته نوعی که چشم زانغ است</p>			

<p>چشمی که کعبه است رخت عقد طرب است مرغی که هم از وجود و نوبال فضا کرد</p>			
چون پیر چایین بر لبت نشود پر	یوسف بیار پیر اهرام پست است	شد که دویسایوس و اخت ز سید است	این دیده که سپیدار بخش اول طرب است
نازم نجایان و کعبه و کعبه و کعبه	در سینه نشست و در پیغام و بخت		
<p>نوعی تو یک جرم عوام که مکن منع کس که کند روضه طوفان بشرب است</p>			
فصل کل کعبه است و در مرغان نوازی است	خیم بر چشمتان و در پستان صفا است	صد پستان در ده دیرو هم نموده	کر زین خاری با پستان است
غایت این و طبعی که کعبه و کعبه	در جهان نشن و دوی و جان است	نخل در خجانش و پستان کعبه	نوش و بی بنیاد الصلای بر کعبه است
<p>بوی کل خضر و کعبه است نوعی بی پنج راهی طی شد تا رهنمای بر کعبه</p>			
با عشق آمد و عظمه و صحرای برد است	عوض لوح و قلم تیره خار برد است	دوره بر زده ام از قید تعلیق است	دست شوق آمد و این سلسله را برد است

سر زخم ملک ایندیش نه کندش فکر	اکت تیغ از نظر هم ذوق تماشای برداشت
سر کرانیم فکندست بحالی که زمین	کر ببالد شو اندر سپهرم از جابر برداشت
حیدر و عشق روانیت از ان حیرت	نیمت از یوسف عصمت زلیخا برداشت
نوعی انصاف پس که بر باد زوی سعی تو نهاد	
شوق بندگی که زبال میز غنای برداشت	
سر مایه کسیر بقادر و شرابست	باقی همه اجزای جهان شربست
او در دل بر من رقم پس می بوم	چون نام تما نیست که بر شربست
منزعم بکینون بر زود و خوش می سخت	این نغمه زو لید که در تار است
تاریقی تو پیغمبرم پاک کن از شربست	کز کردید کجایم خوشین رسته است
سیلی خور صمد طهر زور شکر کرد	این بحر که شمع و سپهرش موج جفاست
بی باور ز خاکستر ماسخه زوید	بر من زرع ما ابر بلای شربست
نوعی پر پروانه نقاب بر شربت	
بر خوشتر بر زودن طرف لغات	
دو خیزم از دو جهان ایم اشباح است	پس از شراب کجایم شربست
مخوان کشتن بر دم بطرف جوشی	شراب تلخ کوارنده تر از آب جوشی

۶۹

چشم از نظر کز زده ای بدل فروید	بدی نیست اگر نیست در شراب جوشی
چنانکه شربم کجایم حسن محبوبست	خیز مایه کلین ز اضطراب جوشی
نیز نیک بد از اهل هوشی پس نیست	
شراب بد بر نوشی به از کجای جوشی	
فزون منبج ممانت دو دوا هست	خیز مایه جوشید کرد دوا هست
چو باد طغیان از پیش و خورجین	که هر سر و جهان بر سر کنایه هست
شم چو کاه و جهان کسب بار پر شوق	به چه در کم کسب مایه کاه هست
زیر کسب شمع نقشهای بی اثر شتم	زبان غیرت پروانه داد خواست
بزرگ چشم تو دعوی سخن از ارم	حیا چشم جهان بین کوا هست
خوشی انداز من از غیر پوشیده	کجا و کجاست که پروانه کجاست
مها که خاک کسب پیشکتاب کرده است	پستار و سوخته سایه کاه هست
مرا بصورت و خاتمه بر نوبت	
که جبهه صومعه و غمزه کلاه هست	
کتاب خیرت دل نموشن نیست	کجایم فصل روان با نیک نیست
و کی که در دیمهای غمزه در نیست	بران بر دم کسب می تی به نیست

قسم بی که بسجی نکرده ام امروز	خمر یا پستی شراب دوست
کسی که بر خیم نیست نه با جو صلیب	منم که چرخه رباب جود نیست
ترجمی که بجای رسیده خوار من	که هر که پرده درم بود پرده پوش
نوی مرغ و صدای جرس و نوبت	ترانه که خواشد ملی خوش نیست
چوبق شعله چراغی که روشن نیست	سموم بادیر نوی شراب نیست
بخور مجر سوز آه مشکبار نیست	کلاه شبیه شکنک پیر نیست
چو قاصدی که بتاراج داده نایب	پسیم باو خزان دیده شرم نیست
رخصه بده اندام اگر چه شب بزم	سر بریده خورشید در گنار نیست
مرا که تاییم از می بر بزم شراب	که تو بیفعل از عهد بی مدار نیست
بفرع عشق که جوید رواج من نوعی	بهر چه در گم در شکست نماند
عاشق و خزانه خرابی فن نیست	خفت بخور و هر که بجای شمع نیست
صد خانه لبالب همه از غلوه خورشید	کینه زده از خست در روز نیست
از شش خیمه آینه عکس پذیر نیست	خورشید بر و شندلی سکن نیست
کبریت که این محبت پراهن نیست	کبریت که این محبت پراهن نیست
آن باد که خاکستر آتش نیست	فریاد که مرد آتش و در دهن نیست
نوی کل بار و را که شمع کل آمد	خمر مرغ خیمه دار که شمع نیست
زنان شعله که در دلی تمسای بوجاست	بر روی من آینه خورشید نماد است
شد چاک بر پای چوبیس ناله بیل	زنان نشاک که کل تعبیه در با صبا است
از شکسته نظاره ز صید صیحه تبیان	انچس که یک پده و صد پده است
چون قطر و خنوبه که چرخه زار شایخ	هر غنچه که در گلستان با نشو و نما است
هیبت کجا داشت خم و ساغر کوین	کنجایش آن جود که طرف دل باد است
نوعی تمسای تو نایم که تا بود	آینه ز با بود چنین جور احاد است
این چرخه نظاره از کجاست	با چنین حسرت شای از کجاست
ای تو شایسته زمار و پاس بجز بوز	روشناس کرده این با صبا کجاست
روز خیمه حاضر اولیت که بی لذت	انکه بر مایه خلد شود مکان کجاست
ای خداوار که طربش شمر ششم	خواب آنکه و پرتیکه که از کجاست

دورم از دوست بعد صد نوعی بیست
اینگد در دیده دل بکنندم جولان

دورم از دوست بعد صد نوعی بیست	دوره و پر وانه را اگر ام نیست
اینگد در دیده دل بکنندم جولان	قصر مارا روزنی بر بام نیست
	در خور این چاشنی که ام نیست
	کازین نیست یکی را نام نیست
	کس نیست که دید دست این نام نیست

نوعی و خواش معاذ الله مباد
کس حرف کینه ایام نیست

چنانکه دیده ز خواب معبود است	و طبع دل ز شراب شیشه معبود است
خرابی دل من چن و رحم بر جو کن	که آتش یار است از آب و اند معبود است
درون چو دهنه خراب است غلام ایام	ز رفت و آمد غم استانه معبود است
به شمع ناله کن خاطر پریشان حال	که آتش ناله غم از سرانه معبود است
ز دیده فیض میکند بینه ترول	خراپه کس از آتش ناله معبود است
منم که نایب ابر که مچوب بنوم	ز کرم ایام در دشت زمار معبود است

ز شک نمی وکل روی آن ستم نمایی
چو چشم آینه در گمان شام معبود است

چشم بکس بر حق گمان نیست	چشم آتش و عکس رخ جان نیست
صد ساله ذوق کام سمند کجا بر	پروانه کیشید همان آتش نیست
باید دوست شایسته این فرور شد	آه که آفتاب کربان آتش نیست
شبا خیال زلف تو در بحر دلم	چون دو آب سپید جان نیست
من تویم که زین غف و دمان عشق	چون لعل فک و دکان آتش نیست

نوعی حرف شوق کار و که خمار را
هر نقطه هزار بیا بیا نیست

دست فرسود و مناد شیشه نیست	این کل طور بود لاله صحرای نیست
شعشع زصور که نیست دلا ز بزم با	هر شک جود شایسته رسوا نیست
پوشان حسن متاع سر باز آکنند	من آن حسن که محتاج تماشا نیست
دو رخ آتش بود درین بوم که چرا	غم باندازد خود دست تو انداخت نیست
و ملکی سیاه و دوری صید سگ نیست	هر چه معشوق پسندد مرغ خور نیست
دیر آسوی کوی کعبه ملائکه نیست	جام عشق بماند نعلوت شهاب نیست

غم نوعی نه بسیار غمی بود است غم از است که در جو کجای نیست	
عشق آمد و در شربان طلق کران یافت آتش بدلم زد که بجو لاله معشوق	بر سبزه خاکستر با شمع جان بخت آن آب رخ نیست که بر خاک توان بخت
هر قطره خون در ک دل باو بهایت آلب نشو و محرم پس از ز بانم	ز آن جوده که بر دیده خونابه چکان آب حجب که بر زود خاکم بد بان بخت
نوعی من و در یوز به تخته که معشوق انوار حقیقت بدل بر همان بخت	
شکبی دیده جدا از تو در خفایت نظاره و شکن افه چون سیتیت	ز کبریه مردان چشم من خفایت که بی ملاحظه در کام از خفایت
عنت تبار سلیمان بخت و عبی مهد ز مکن زلف تو در دیده چو چکانم	بجا بر باش و لسانی خفایت چو سبزه وایت که در سایه خفایت
چو صبح مغسلم ز بر کن شاعرش نفور ز بخت سماعه نوعی و نوحه سال تمیز	که شب بستر سودا می گفایت بکام خود چو دغای نارس خفایت

نیم سهل شده شمع شاد است که تایقین بی خبر و سوی تو در غصه شسته	چو هشت بلایه پنهان آب گل است هر که نیم بجان کوشش این گل است
زعت هر غمی کشای کعبه طلب که از رخ نرانی اول سبزه دل است	قطره اشک بصد خون جگر چل است
نوعی آن در هر خوش تقیم که در راه طلب کشتن محمل ناکوش محمل است	
این صحنه که سیاهی رخ خفایت چون لب خنده معشوق طلب بر کز	در تماش که او صدمت چمن بخت از بر دن بکف زایشه صبا بخت
چون ال دیده عاشق چمن امیر بخت خنده صبح کمر چو خنجر در واد	وز درون بر قطف لاله رگل بخت خرم آن لب که بجا که او بوسه بخت
آتش زبانه و خاکش کمان محارین خار و نگره مانی و سینه داده	خنده سیمه آن باد که اشک طوبت رخ برافروخته چون شمع زمره بخت
حسن او تبارج آوازه برافروخته کز شاه و نیال جگر کوشه خورشید چال	کعبه اش که در وینکده بیت طر است که تو می ایمن از زو سپهر بخت
خازن اکبر سیاهی جمال اندیشه چون رخ آینه امین ز سواد خفایت	

تقصیر اقبال تو دیمیم پسته فلکست

شبنم خاک سرگویی تو در عدلت

صبحی تو از ترشح باران هوا جوشست	ای قفس صبح خوشی از وقت ماحوشست
از بس نظر بخت بنیم کل پرور شکوفت	در دیده آری پس شه تا غار پاشوست
رو و چسپ راغ در سر چندم کرد و ما	شتم که عطر گل بی باغ لیا جوشست
ببل ترانه گویی و گلزار باد شکوفت	چشم و دل آتش صبح خد جوشست
بلور آرمیده باد و کوار اجوا جوشست	زین نوع جرم و دوازده ریز جوشست
خوش و کوشش تو نشو که خوش	مطلب جوشست سار جوشست و جوشست
ناجوشش تو در سامان بیکانه آب خضر	ز هر ملاجل از تندج اش جوشست

نوبی منم که تاییب و مجنور و ناخوشم

در موی کدست خوشی و یار ساجوش

نسیم صبح ساکن تو بزم جانست	چراغ کشته ز بوی تو نافه جوشست
چرخ رلف سپکنت استیک از فروغ جل	هزار صبح عینا خورشید بکشت
زبان پنجه و متعارف غنیمت	بد پریشانی تو کویا بکشت
شکرتش و انش خراب و مین و سک	که هر نگاه و چشمی و نفس خجسته

درین کفیه چرخ جهان کل نوبی

که از غرائش سی و نه بهار پیرت

دوره دیر و دیرم ما و دیر کردیم عیش	هر چه کردیم عیش و شادمانی و عیش
اسمان بخت و نفس بی تو و بخت و نفس	همه آنکه این چنین سر و دیم عیش
در جهان بخت و دل پر و در و غم کلاه	ما بین مرده و زنده و دیم عیش
در چون عرصه تصویر و در و ما چو سپاه	کشته و مرده و دیم عیش
بر وزن عرض سیاه و شمشیر اسکا	ما زن و کمر و کمر و دیم عیش
کنج در باد و چوبی کل و ما در شش	از قدم تا قدم و کمر و دیم عیش

که با عسل کند با ده بگلونه فیض

عاقبتی زجر با چهره زرد و دیم عیش

دام زلف تو ز غم خان چین کی و با	خالت از هر دم چشم و دیم عیش
گرد و غبار و عارض خط و شورش و کیمت	چون سپاه عرب و کیمت و دیم عیش
جان قدر اگر چه چشمت بکامیت و کیمت	ما زن آن بخت کز ارباب کیمت و دیم عیش
پای مجنون که تو کیمت کد و دیم عیش	رکب سپند و دیم عیش
رکبش کز کیمت ام و دیم عیش	کمر تا بیز و دیم عیش

تو ز طول اعلی در کرد و ز بران سهر	در کین است که ز آمدند و کم کرد و بوج
نوعیم هر نقطه از خانه آتش و قلم خشت مغزیت که از مغز قلم گیر و بوج	
شراب ترنج ابست خواب نهر صبح بیارمی که بپام روی تعین بخت شبست از و چون شیش پند بر و آید غریق بحر خماریم و صبح ساحل است چو لب فرو ساغر پالوده و خنده ام فروغ فطرتم آینه را بخل دارد	که خون خوابند ای شرابخیزان صبح بر انداز چو افرا سپاس پیران صبح که ابر تر و نه سپید نقاب و زن صبح شراب که ز پند خون بکرون صبح ز صبحگاه از اوست با بد اسن صبح چو شرمساری خفاش از و مید صبح
بجای دانه بد اسن پستاره چند بود شود چو نوعی اگر خوشه چین خرمن صبح	
بر بنده و هر شیشه ام چنان که پستان و کم کعبه طلبکار نزل و دیدار است چه جایی بن که در خانه ز چشم ماه و خزان عجیب که بخت بارت و دناست	که کاه چیدن کل دست باغبان کستان که نیز بانش که دست به بهار کستان نیز نند و اسی در آتش کستان که ابل فله پیستند و زهران کستان

نخاک پای تو آن ذره ام که از تعظیم دل ز بهم با جانهای بوی گل بر جا	مکرده بر سپهر سبزه آسمان کستان چو طفل شوق بدعوای ارمغان کستان
ز سکر دست خجل با و فطرتم نوعی الکرب بود دشمن شود زبان کستان	
نی حی چسپه راغ ناله منور نشود شاداب بد و زان کل رویم که در غنا خرمن ز سوز دل تو یوسم که خادش از پاکیم بر آتش اگر افسه خوانند	بی اسنگ شمع شعله تو انگر نشود هرگز ز من پیش که نظر تر نشود چون پس بوج شعله شاد و نشود دو دم غبار دید و محسوس نشود
تا غش پیر بر سر نوعی نمکند یا کیمیا گری ز را و پس نشود	
ز چشم آید و شادام که باز از نار می آید بهر کشتن چون ابر بهاری سایه اندازد سوز خال شکریه قدمش که دل و آرزو فطرتم چون نظاره پیشی نصرت سایه و دل لبش آید و با کوشش طایف و یکوید	نظر از دید چون پروا کرد و بازمی آید نوازی مرغ و بوی گل سپاند از می آید بر و با شمع و پست مطربان بشار می آید سایان کی چشمت و لغز می آید دلش در سینه با سر از ان ساری آید

سر مغار چنین راه او ز غار بستان	که چون کل شکست نه در آید
تلم از پرتو نامش چو شمع بگردد	برو هر قطعه چون پروانه در آید
بجز رفتن که از ترست آباد است کو	
چو بلبل از چمن مار فته بزدان بازمی آید	
تازه شد ز ابد ام فار سپاسانی چند	خضر دم و در قدح شمشیر چندی چند
ز غار بر خرقه غایت که توست و بی	لخت دل و خنده بر چاک که سپاسی چند
دیدم مار یک لم تیره شد ای سر مرا	پرده بردار و بر او ز شمشیر چندی
نقطه مر دم دیده ما شمع کلیت	که در و ایره کرد یک پستی چندی
پوست شمع جاد بین تو ام ای شوق ما	تا کنم پاره بدست تو که سپاسی چند
نوعیم سینه نشسته از پند و اند	
آسمان است در و آخر تا با چندی	
صبرم کرد و تن شیشه بسم بزد	شبنم کل بلب تشنه مردم بزد
بل تشن علم فراخت مگر پیرغان	قطره از تره بر چو شمشیر بزد
نیش شیشه درین خط مر و ت بهشت	اگر بود لیست که بباران بر خیزد
مر آن پستی بدست که ناز و سوا	سنگ شیشه ز ناز باد مردم بزد

هر که بر سینه نشسته مار بزد آب	کافری دان که بر تشنه که دهنم بزد
هر نفسی میانی که کجند بخیال	سمه در و امن از بلب تشنه بزد
را نه تشنه چو در و تشنه بسم فکر	کا دلین مر خنده ابد بسم بزد
زورق چو صندل نوعی غم از بلب تشنه	پی که کوه درین موج تلاطم بزد
مر آن کجاست بسم ای که کلام عروج	کر و بلب تشنه بفرق که دهنم بزد
بر فلک که نظر خشم کشد همچو سیاه	زور و بزد این پر شده ظاهر بزد
پا چو درم که عدل بند زور بزد	
رشته بدست اول اهل تشنه که بزد	
بنیم حسن تو کلکونه وفا آورد	چو باد بودی بوی تو رنگی بزد آورد
ز باد و تشنه رضی سینه بزل شد	که صبر چمن کل تشنه خار بیا آورد
ز سینه من طرب بوز تا توان گفت	کلی که ناز و منقار در نو آورد
بمجلسی که در و تشنه کل تشنه کنند	نسیم و دودل بلب از کجا آورد
جرید کرد و بیابان تشنه چون تشنه	غذای نور دل از سایه خدا آورد
چمن که تشنه شد و باغبان نقیوی شوق	حقی تشنه مرغان پنهان آورد
سکنت تو بدو غمی بدست آن سیاه	که چمن تشنه عشق به پایش آید آورد

چو پند گشته که چون مرغ بر مرغون	بفرق نوعی را بسید و مونی آید
زمرگان ترم ملت دل نشا و کشاید	که در بر رشته نهدید و چون اینها کشاید
زغم گزشت نه از بال بهار مویی آید	زکارم حمت ده او بار مادر را کشاید
چو چون بنی در کفر و از خلیفان	که کاری را این پیروده نضاد کشاید
نفس شد پیوستن بر طبع شیرین ده	که راه آینه پیش پی تشنه فرها کشاید
خراشش که در معان بسجل که در نام	که بی این شانه چون زطره شمشاد کشاید
زوانه تازه جمع گشته و اردو بر بل نوعی	
بگویندش که چاک پیرهن بر باد کشاید	
در و مارا بکل و باد و دواشوان کرد	بوصالت که جز این چاره نامشوان کرد
جز عذر چو این نشان که درین قنطاری	خویش تقاری آلوده نواشوان کرد
نیت در شایع محبت نه بود و دل	نقش یک پای که صدق بند نامشوان کرد
که بهاسایه کند تعبیه در آفتاب کش	رفع او بار حجت نه نامشوان کرد
باغبان شخم کلی تعبیه کن کل ریز	که جز این آب و هوای نسو و نامشوان کرد
هر که چون باد و بحر پرده در را بکل	دل و خازن سپهر ابر خداشوان کرد

ای کل تازه بشکرانه جمعیت حسن	خنده بر حال پیش این گیشوان کرد
یوسفی که که بر پیغام پیشش نوعی	
یکجهان نتوان داد و بهاستوان کرد	
برغم عجب آن گیت که نماند می آید	سبزه و دوش روی برکت افرو می آید
که دوش ای غبان شمع شاف و چون	که از باج و بوی پر پروانه می آید
که در غم من نیست سیم آن نتوان بوم	که چمد با صد و شصت و شصت می آید
عد و زان نیم و من یکدیگر نم بمانم	که خند و کشتن مبل از ویرانی آید
بیا ای کعبه پیش پای نوعی باز یارت کن	
که این یار طواف مرقد جانانه می آید	
عمکستان چون صدق این غیبان آید	باز و لعل از من کلمات یاران آید
خا و پاشی پیمان استقبالی است	از طراوت چون گل دستار چنان آید
کنند کل دست شوقم با کربان صلوات	چاکل تا دامن چاک کربان آید
بسکه بر سبیل زاب و کجای می نشاند	صدول پرده در زلف پریشان آید
همچو بر کل که از شبنم نذر تبار	عکس آن روی که در ششم کربان آید
ناله ام شنید و کل کشند ز رخسار چنان	چون کوی که بویشت از ارمغان آید

یوسف کمال او مقبوض چمن ز تبارگی	همچنان که ز فصل ابرج خانان باشد
شسوار می کرد غبار جلوه اش و زبرد	غبار و پشت اندر سر شمشیر از باره
بانوای حدیث از منتفا بیل کل گفت	وز کل داشت با جیجی که بیکان باره
شده نوعی که نو از شمای بخت تازه رو	
احتمال طوره با خور سید تابان باشد	
تا نور شمی موده در چانه ام خواند	خواجه اندر چشم و خنوم در جگر سگانه
تا کجا زین چنین نیمه همچون لاله در چادر	در کجا رست جان شکر که بوی نایاب
برفش از رونق نمی چوین صبح از اردو	هر که او بر بهر آن شکله اجباب
عکس متعاب شب بجهان مکن بر دیده	باده ناب هر کیفیت شور آب
بیکه بر سر خاک بر مرکب تر خون خنم	خواجه آن کرد بد و خاک چون بنای جانی
میتو هر سبک که خون بیل و کل ز خنم	ترست با و چون چون کعبه قصاب
با و کرمی از سیاهان شمر بر دل زید	کاشم در بسج و خنوم در کمال آب
خاک نوعی سیم و در می بخون آشته بود	
میتو اش که فصل کل و قوق شراب آب	
سراز ظاهر شود قمر و بان و دلش آمد	تا دشت سر خنم جوی پوشش آمد

فرات دوست بهشت وصال دشمن او	تغییر ز باغ برون بر کفهر و شل
از ششوی که می تو دل می طبع چنان مرغی	که آتش آن نفس دید و در غرورش آمد
فرخ بجهت می بر زمانه یافت چنان	که می فروشن بیکل خرقه پوشش آمد
تو خاشکی و من از زده خاطر می	که دست کرد نظر بر من و بهوش آمد
بناله و ان کز نپسره و کاف غنچه	که ناله صاعقه بنده را کوشش آمد
بخت صاحب رایج لب کاشا	که این ترانه کبک در نجش آمد
شکی که در ده او چو سوسن چو شید	بجوده تپیده آه غنچه و بهوش آمد
هر آن فکر که سریش می ای بخت بود	چو خاکی بی کل منتقار بی جزوش آمد
چرخ ز پرست خرم که در اسیریت	
بهرم کرده و ناکرده پرده پوشش آمد	
آن صاعقه که در شرار بگوشند	در شمع کل و دانه امکوز نهفتند
تا ز می که برویش صد سیکه بار	پیرامین آن بر کس نهفتند
هر روز قی از جلوه خویش کیمیت	ظلمت که دماست که از نهفتند
کسی نظر از دامن محس که در این راه	از دیده نشان قدم نهفتند
الک که حقیقت که در اعلاک بختند	در حوضه خاک نش نهفتند

همچون ملک سود که بر زخم خفته	اجرای عسکرم در دل نهفته
چون تپید بویست که بخت گشت	زخ غم او از دل پسته نهفته
نویست تماشای آن جلوه پستو	
کرد وید و خویشی منصور نهفته	
چون خم باد که بر برق رون چشید	اش خجسته در خرمن صد بوشید
آفتاب کل پستار پرکنده شود	عشقم در دست نوازش بر بوشید
از طیش متوینا سایدیم بخرافی جود	لب لب بخت گرم بود بر لب بوشید
دید حیران تماشای دل از ناله گرم	سوزن شعله بهی بر لب بوشید
شکر نوعی چو بران خاطر از کج بارت	
شرم بادش که نوای کله بر کیشید	
عاشق که شب بانی بخت ایلباغ نهد	بر کر و شمع گشته پروانه بر نهد
از یکسوی در کج غم چون کافران در جدم	کاکلی چند نهانی استیم بر نهد
موج ته در یابی ل بر باد بانشال بر	دست تظلم نادر پایی کنیز نهد
اشک می بر عارضت شمع بود پروانه	چشم بجای بال پر مرغ کان بر نهد
کر با خیال او شبی آید از روی مجلسی	با سحر از بوی گل پسنگم باغ نهد

کر چو نوعی را بدل از قی و مطرب	کامی بخون میکیند دستی بر نهد
خمار تو بر کار زاده اش میان کرد	خوشم که تو بر من زخ باد از کرد
مرا که محرم خلوت پستای کل بودم	حجاب تو به پروان کرد باغ وستان کرد
زمانه آیت ترک شراب بختی اند	چنانکه منع پیکند ز باغستان کرد
کسی که داد مرا تو بی اجازت دل	در دل پسندین تو به راز بر کرد
چو در شب گیسو ز رخا سر پر کرد	خمار خانیم شمسایرستان کرد
مرا که قطره از خانه پیر و نهد	غم تو مر خلد پلای صید بیان کرد
کسی که بر خم پسنگ تو به ز نوعی	بختی شکست و کله کافری پسنگان کرد
بهار با گل و می با جفت روید و نهد	
هر آنچه با دل است صیر خان خانان کرد	
آمد بهار و باد و گلگشت جام شد	ز بهار خبر اگر دستان خرام شد
مار با محرم باد و بدو رخ نهد	کر فیض ابر غار بر آتش خرام شد
دوش از فروغ باد و گلگشت عکس جام	هر تار و پود غرغره حسن جام شد
چشم از نظاره ماند و قدم از طلب	کین رو به سوزن زلف و بضا جام شد

زنا که خونی شمع فرا را چه خبر	ترا که شبنم گل و غنم چراغ شود
که اخت بند کمر خوارم ای ملک پسند	که اسپه جوان به پای چیت نراغ شود
ز در صحبت و دلف مصاحبان نوی	
دلم بسینه چو مایه تابا به داغ شود	
چمن یکس رخ دوست معانی	بر گل چمن رخ آینه معانی
باو باران رو که یکس چشمت بموم	در شاد و یک خوش آینه معانی
مردم دیده بر دهن که رسویدای	پای نقره درین آینه معانی
باده خور باده که در کمر او عشق	هر کسای که کمر در جبر استی دارد
دل چو ز ناله براسودن آید خروش	بیل ناقص نغمه سراسی دارد
ره یکی پرده یکی نغمه شمسان چو	که هر یکس لعلی و ناتوس صدای دارد
هر که بنی کبی ناز و دود و دیار	
نوعی یکس ولی یار خدا می دارد	
مردم این تیره چمن نشو و نمایی	هر کلی رگی هم مرغ نوا می دارد
کم مباد از پس کل سایدای بی بریا	که زوایا تقی پس با تو هوای دارد
عاشقانه چه غم از روز بفرما که در عشق	هر پس خار سران گفت پانی دارد

ز ابر زرد ناز و عاشق نبش است	در حیرتم که قابل حجت که ام شد
هر ناقصی ز احسن کمالی مراد یافت	
نوعی مرید حافظ محسن کلام شد	
کسان که موسوم کل تو به از شر کنند	بقیل خود و همیشه از اجل شتاب کنند
بیای خود و در پس کوی غایت گذر	بدست غم طلب باده دل خراب کنند
خرفند و پس تو به کی شود مایه و	کسان که صحنه شانی از شر کنند
خزای شیشه وصل و شراب یکدست	ترا رسال در آتش کرم خراب کنند
چو جام باده بچهره شود و بدو صبح	چه لازمست که تنه آفتاب کنند
فندسان خرابات بدی خورن	ز شب ساعت فرخنده و شتاب کنند
تو بختی که شانی و کلر خان نوی	
ز هر که باده نغمه شود آفتاب کنند	
لبت چو ساینشین کل ایام شود	ترا شک شبنم گل و غنم روی باشد
برازد اری این صبح پرده در چهره	مرا که چاکر چنان شبنم چهره شود
که است برک تماشای می که یکدست	بقتصد پس و برید از طربش شود
چو بر بستانیل و باو به با معتم	دمی که صرف پریشانی و غم شود

دول که صاف بود و خمر صفائی دارد	دول تیره پستان چه پیرن باشد
خیزد آندش نیست بمانی دارد	قاصد نپسوده سراز با و خزان می
که نظر بر قدم زانسان می دارد	کعبه و نیاله و سایر آتشی شش سر است
خان خانان که دل عرش صفائی دارد	عارف از ازل کاشف اسرار و کوا
که بصدر روشنی آینه را می دارد	آن غلامان خرد پرو بر پیکند عید
هر لبی پسته افروز نو انی دارد	تا در یک شین خیزد و جلیل را د
همچو دریا که تمام از آب شود و پدید	
با دراج تو همسر دل که دعائی دارد	
پنهان چنانکه سوی پستان صبار د	نرمش لب و زلفت آه دارد
همچو آن کشیده در دهن زو بار د	کر دل هوای زلفت تو در دهن نیست
خدا بر عیث که این رویا رو د	بال فرشته محرم حراج غنی نیست
کعبه با شکر شستی با برقرار د	نجات مگو چکار کشت با بر شست
خونی چکید ز ناخن و خاری پاره د	فرصت نداده سرعت شو که دور است
از روزگار چون پستی بر شمار د	سرچشم مصاحبان غلط با و زمین د
نوعی چرخ تابد از این که گیار د	را می شود کعبه و زاهد و منات

سکر لبان که چو شطرنج محفل آرایند	کر شمع چو بکوه شود بر دل آرایند
تجلی که کند پیک آب سراسر	بلاکشان تو بر قطر کل آرایند
نفس پیروز و جگر خست کن که خلوتیان	بشیع کشیده شب تیره محفل آرایند
بیا که چشم دل را بپوشم زده و دل	بدان صفت که شب تیره خیزد آرایند
خوش آنکه در حله پویان ال صوبت	چو بر خیزد هر پیکر پای می آرایند
چو در قطب محیط هستی نوی	
خسان رخساره هر یکند و ساحل آرایند	
مارا که بر دل از شر آب پسته اند	طوفان نوح برکت خواب پسته اند
مادرک و اسکت تو آنکه دلاان حسین	پنج دعا بان در نیاب پسته اند
و صفت محبوب که راه نظاره	از هر دو و خوشم که آن آب پسته اند
مرغی بطلب غبار و زمین و آب آفتاب	این رخساره دید و پسته آب پسته اند
نفس مرا دوست که چون موج سراسر	ز آبش رشته اند و پسته آب پسته اند
بغی و ظلم ز دیده که کوب از دست	کین رخساره که پسته آب پسته اند
نوعی و جامه با که در موج خیزم	در یاب و لایح نیست که پسته آب پسته اند

گلگون ز رخ شفاعت طلبان شد	هر جا که شیب در خون بگل افشانند
از نعل جگر که بکین بخرام که معشوق	صد معدن الماس پس یک پا دول افشانند
خجالت ز مستایست که رونق پذیرد	توفیق کل پای یه بفرق بگل افشانند
نوعی و مدار کشاید کم کل خورشید	
این تخم محبت که درین آب بگل افشانند	
چو بک جوصد که نیک پالاست شود	دل خراب بن از نیم ناله مست شود
غریب پدل بود پست که امتی ساقی	که دل نهاده دست از پالاست شود
ز باز آفت تو پس بلباس کعبه دزد	بیاد چشم تو چشم غزاله مست شود
بشی بخت می و ما حساب من بخرام	که ماه چاره در طبع دلاست شود
نهال گلین در دم ز خون دمیده حکم	کسی که بودیم از بوی ناله مست شود
بجای یک سکه نوعی اگر بار و ابر	
دماغ سپهر و خراجان ز ناله مست شود	
مرا بقش چو خوشی چه ششانی بود	محبت مژگان آفتاب حسدانی بود
بعبیر نتم و کافر ز کعبه بر شتم	کزین که شمع من عاشق آتشی بود
کندیت بخت بخرام دیده غشتم	که در شک خنده بازی نارسای بود

کز نذر راحت ترسم مانع نامر ساد	خران سپایه دیوار طاع نامر ساد
شراب لعل و کباب شبت اگر بگویم	بغیر و وجب کبر بدعای نامر ساد
در آب آتش و در پیک لاله بیکانه	بسیج جاشبه در دوداع نامر ساد
طلب یک پسته پروراه شوق و روز	چو جامی دوست با هم پیرایه نامر ساد
اگر بصورت پروانه پر شود نوعی	
نیم عادی که در چراغ نامر ساد	
و شمن بفریبانی غمخواری من شد	صیاد و صباغ آمد و دو جهان چمن شد
نهر بر زوار غنچه دل کینت درو	مجموعه ازین باده که در شیشه کین شد
باشوق تو یسین مکان شرط اویت	چون باو بهر جا که رسیدیم وطن شد
صد خلده و خواب کبر در قهر بخت	این دو صدمه شمن کی باقی شدن شد
قشاکه فروشان سبک کل چرستانند	
نسایه والا کسیران مرغ چمن شد	
غم شمشاد بفرس مرغ دل افش	صد ششم خون بر مرکبیت کل افش
کوشش خن غزل سوار دیده فری	کان نره حسان ره چین و چکان افش

چرخ پریم کی خای غریب کشور عشق	چرخ عشق و نیرسی که او کعبه خای بود
مگر بنا جن و ناهنج بی نوکر دم	که این دقیقه چون دست خای بود
ترا عشق پدر کش می هم دارند	
مدان که تو به نوعی زیار پسی بود	
آدمکار بشنم اسلم شرار شد	شوتم نیم کشت سگم غبار شد
زنان که بیای خشم که کرد بود در	هر موی بر شمشیر اشکبار شد
بر داغ نیم سوخته ام بر گل گنبد	کاشن که رخ خونی من سرسار شد
در کین غن غطر و دل کس ز کفایت	بر کشت عشق از آنکه باو بخت یار شد
چشم ز سایه کل تر سر می کشید	اکنون ز غار خشک ره او گنجار شد
زاهد بهشت جوید و نوعی اتصال دوش	
هر کس بقدر حوصله امیدوار شد	
از عشق من چسب تو که نام برید	شجانه زبنت که به زاپس نام برید
نازده می از خم بسبوست و فرهم	بر حوصله رحمت که از جام برید
هر پاره ز کتبش نیت شربت	کوشی که بشنیدن پیغام برید
دل کوره سیاه نظر و دود پسند	تا که یار ام از بهمت آرام برید

دل نقره و جان حکمت سپید چرخ	کو مانند و نماند ز اشک و ام براید
چشم تو چه جبهه همایون مجید	هر شسته که از خاطر ایام بر آید
چون کعبه سپید پوش نهادن شود و کجاش	
نوعی اگر از کسوت احرام بر آید	
کوه اگر نماند شود با عزم دل نبرد	نقد این مجلس اوبر منزل نبرد
شید آید بر سنگ دم که کت و پوس	قدم نو پنهان عرض منزل نبرد
خند و خنده فراموش کند که شوقی	تا صبا بوی تر از چمن دل نبرد
عاطلان عاشیه بر دوش لیلند وینا	عاشق آنست که فرمان دلایل نبرد
پیش یاید حق و جلوه بیت هر دویت	شوق آینه بدر یوز و بطل نبرد
باد اگر نماند شود در جرس محل دوست	خبر دل سپر ابر و مجلس نبرد
فیض دل طلب از کعبه چه حاصل نوعی	
کس ز دور با نظر نشسته لب مل نبرد	
صبح خیزان چون چرخ بر خیزان	خونهای خواب سج از باده ناب نبرد
بیلان در پیکر کوشش نوازش نهند	مطربان در وید با آبی ز صرا نبرد
تا سوز دل بگریه دیده عاشق بی	تا نغمه آتش اندر زخا کی آب نبرد

تأصدان نامه بر پسران مرسلند		اگر خدایند این پهلای سوزی حجاب	
کاش در خواب بیدم نوعی که موسی شربان		کی بر بیداری شکوه جلوه را تا آتش رند	
پنجم ساغری مشکباری آید		چو بوی گل که را آغوشش می آید	
کلاب آید بر چوب که بید نشاید		که پای شوق ز کلفت غاری آید	
سراب بادیه ملک تا بصلیت است		که شعله سیر و دهان غباری آید	
ز خون مرغ چمن شمع گل شود و ثمر		که بخت گل چو زشت شکاری آید	
پنجم صحرای بکار و بکل و باغ رفت		اگر غلط کنستم بوی یاری آید	
زمانی و نه تاراج دید و این نوعیت		که دست و سینه با حق نگاری آید	
چو دهقان بوسه کل خیمه و گلزار آید		شراب آید به هم کل نغمه از سقا پیتا	
خوش است از شام گل بر سر و فصل آید		چو از کس که با حق نذر از خوار پیتا	
چو نو رخ و بر سر کوزه را که بکش آید		بسیار پای و دامن در تروار پیتا	
سپهر از خوشه چندی می آید و در صحن آید		بخرمن سوزش یک آتش بار پیتا	
مزان می غیاث کل بر سر نوعی که غایت		بجای شمع ز کس می و بر دست پیتا	

اگر بخت خواب نمی توانی		خود را بقصون مژه اعلی توان کرد	
قانع تجلی نشو و سایل دیدار		پروانه به حساب پی توان کرد	
از زخم نو و داغ کس و دو بر آورد		آسایش ازین عالم نمی توان کرد	
زین باد که در دوش منم کاسه طوطا		یک چرخ بصد و جسد و دعوی کن	
ای باد که پستان زیبا با من خربست		برگرد که دلجو می ایستی توان کرد	
منفس رود آینه صورت که دوش		دل نقش پذیرنده دخی توان کرد	
دو شکله دریا خندان مست شمع بلبل بود		کلید ویرانه آبادم بهشت آباد بود	
آسمان سپهر مایه کونین بر عین خفا بود		ساحت نظار و خلد و آرزو شدا بود	
روزان ملکوتی پهلای نور چون شمع بود		عطر گل در خنجر حیرت نصیب باد بود	
از شراب تیغ و سکر خند گل معجون شربت		پیر کا نذر و دای در و دل استا بود	
و جرای شب پر سر و لبش بوی ماکس بود		باغبانی رخواب کل سرت مرغ آرد	
اگر چنین کتب نبودی غایت پرای عمر		نظرت از نوعی و خسر نیم برین الحاد بود	

سایه ابر بجای شمع آید	خون کز خون چشم مبلغ آید
علوه باد و طراوت های بهمنی	گرده خاشاک چمن با چشم و سحاب آید
ای که سپهری مردمان اندازد	خونبهای عاشقان می شراب آید
سیر کشیده چشم او نیست کین بر کس	رنگ گل با خون از دامن احباب آید
علوه گل دیرم و عهد عزان دل گشت	عکس گل در چشم و می در ساقم خراب آید
کعبه در پی ماند و چشم صد جهان آید	
هر چه با من کرد و نوعی مطلق آید	
شب ز ناله من بوی اثر می آید	باز گلشت چمن با سحر می آید
شام میگذرد شاد و کج چون چوبی	همه در چشم و قدم بر گل تری آید
دیده بر دوز و کین من ناله سماع	کابل دل از غنیمت کار نظر می آید
غنچه کو با بر قامت چمن باز کین	کز نسیم و غنمش بوی سفر می آید
خبر قتل که و وصل که دار و نوعی	
قاصد ما که بیارفت بوی سپهر می آید	
ز آن پیش که صبح از دایمید برآید	کشت و جن شیده که خورشید برآید
که جام طرب جلوه کند بر لب ساق	دست طلب از دهنم بشید برآید

هرز که بر تار زند تو چه در دم	نی کرد و از ناخن نامید برآید
در سایه چیده برگشتی لاف آبی	پس نبیل مد از سایه گل از چیده برآید
از بزم تو ای سپهر و برآمد دل نوعی	
چون تو بود که از میسکه و نوسید برآید	
هر کم چمن خیال تو در آغوش آید	طفل شکم تماشا می رود و ش آید
دوش معراج دیدار تو بود علمی کا	بر و در روز جوانی در شب ش آید
خون فاسد چو شراب کینم بر دوش	خون این است بر نرید که با بوش آید
چمن ابر و در کین نیر ما بشام	گدازد سلی از آن خنده و خاموش آید
دید و اشق ز فراش کند سینه سرو	هر که خدمت شزد او در آغوش آید
شسوار می که چو بر طرف چمن جلوه کند	میل از برگ گلش غاشیه بر آید
انکه که بر جودش تیج صلح کند	خون این سپهر و صد جودش آید
خرم آن بزم کز لطف ره در و گل صند	
نماده آن باغ که و سامعه بلهوش آید	
ز هر چه تو دل پسند او آنگشت	وجود خانی ما کیم می ای اثر شد
چه جلوه بر نظر کنج رود سایه کند	که خون دل همه می گشت و خاک تن ر شد

بیار آتش خونی و آب دل بر چین	که صحره صد در نیل غم نشناور شد
کتاب عطر نسیم بکلمه بام در تاخت	که اسک تخم از جام دماغ پرور شد
برین که شاه و کد ابرو چون ساقی است	که هر که پس کشی ز سر نهاد سرور شد
نگاه لعلش افشان که ای آن دشتی	که خم و خمکده بخش شراب کوثر شد
بیار باد که چون خاک سوده باد و سیح	
که خلق غمخوئی را آب آذر شد	
آن لب لعل از خنده قهقره شود	بزم از قهقهه شیشه فراموش آید
عشق چون تابغ نسیم در دل طره شود	کیست تا خوانده در محبت فراموش آید
کرد و اغوشی آن دایره که نقطه است	پنوا هم کرده و جهان بر او غوش آید
قطره خنم اگر بر گل تحب ز چنگد	یکبار بت خم می کرد و در غوش آید
خوشتر از هر گل و دماغ مرصع شرم	از پس بوی سیم آراید بر دوش آید
که سپاسی ز تو آینه عطر نسیم	ترکت زانه بغار نموده بوش آید
اسک لب لعل بر آن بر کنه باد و	خون کل قطره ز نان تابد و گوش آید
قتل چنگیز نیز و بقصصش بهشت	
خون نوبی هیت خون سیاه و دشت آید	

ایمان شکست و رابطی بکشد	جان نخت بخت محسرت بد آید
آهسته روز دیده که آن تار کشد	ز و نسیم ده تا زلف تو چیده نظر
ترسم که بشکندت و ز نار کشد	خنده و بیع تا قفسی که پرور
پنودن کل ز سپید خار کشد	سرخسازان و ناخن الماس باغیان
ترسم که کشان بشکند و تار کشد	بر نخل سمرقند ز فانی تو لب عشق
یار که این حدیث ز کمر کشد	ذکر تو از شمار نفیس مغفرت است
کر تا رو پو پستی نوبی بکشد	
دست از ولای حمید را کمر کشد	
ز چین گل نه ز باغیانم یاد می آید	شامت کرده ام باختی که یاد می آید
صغیر من هم افساده خون و دل کشد	ترا جز نسیم و مارا رحم بر صیاد می آید
عدم خاک و نسیم است پادشاه کشد	رو تا غم برمان بر کوچه پادشاه می آید
نسیم صبح بر برفت دل صد کشد	دماغ آسوده که طرف ملکستان می آید
بوی گلگون هم لیک از عطید نهانی آید	روح طغیان که ز سپیل استادی آید
چراغ هر کی میرد ز باد و سیح و عشق	چراغ مرده رو شش می شود چون دلی آید
قبول عشق را می صد فیض شو نوبی	که این دولت بکشد تقابل استعدا می آید

<p>ساقیان چون پرده سافر ز لب بگفتند کرمی می خون با پسته و کان بدو بخش من محبت انچه در خون و پسته و کان بخش رخ می پوشان ز کرم عشق باد و چون لذت تیت ز و لیس تر و دهن</p>	<p>شعلهای طور در دلهای مخمور افکندند اگر عشق مکر و رآب انکور بگفتند شعله بر خاکستر و خاشاک بگفتند ترسم تشنه ز تاب جان می بگفتند کرکک در چشمه سار زخم فاسور افکندند</p>
<p>کاش نوعی نایمن غشته کرد و چون بوغی شتی در دماغ عقل منور بگفتند</p>	<p>چو شمع از باغ اشک شعله نساکی میرود بنار هم سر زشت خاک را آتش بگفتند برستان محبت شعله در جام و سبب کل رخسار ساقی بوی جان و دست بگفتند</p>
<p>تو پیکار و من چون نعل را شسته بگفتند که نوعی را هم ز دل ناله پیکار میرود این که خط ناصیه اش نقش بگفتند</p>	<p>کل خورشیدم از خاکستر فشان بگفتند که بای نور فرق طالع خاک میرود پر پروانه ایخج جایی بگفتند چنین باشد که کبریا بگفتند</p>
<p>طراعت بر تیت که بر وید و گشتند</p>	<p>عشق اگر کیش دل برده کو بگفتند هم تن لب شود بر جسد این مرد بگفتند عشق اگر عشق و دعا کار بر خواهر بگفتند بخت اگر بخت بود آتش نوزاد بگفتند دوش لب بیل کل از روی بگفتند غفلت از دوست و ناله خرد بگفتند کبر بر آتش زنی و غرق طوفان بگفتند نوعی از دیده دل انچه نو می بگفتند</p>
<p>منقار بسته از پیش دل بگفتند کاز کج و کو بر یوسف بگفتند چون خنجر پوست بر تن خود بگفتند چون خود که طبع و تو انکه بگفتند کله پسته که برشته او را بگفتند</p>	<p>منقار بسته از پیش دل بگفتند کاز کج و کو بر یوسف بگفتند چون خنجر پوست بر تن خود بگفتند چون خود که طبع و تو انکه بگفتند کله پسته که برشته او را بگفتند</p>
<p>نوعی دماغ را از پسته بگفتند زین رنجران که غارت با بگفتند</p>	<p>نوعی دماغ را از پسته بگفتند زین رنجران که غارت با بگفتند</p>
<p>پای مجاهده نشین میکرد و چو بگفتند کابلش خرد از خم پس بگفتند من و نایز پذیرنده او بگفتند دل اگر دل نبرد و دست بگفتند خضم من ناله غمت ز تو بگفتند دل نمیراد که ناله او بگفتند با خدا نایبش که کار تو بگفتند کابل نایب بچو نیت بگفتند</p>	<p>پای مجاهده نشین میکرد و چو بگفتند کابلش خرد از خم پس بگفتند من و نایز پذیرنده او بگفتند دل اگر دل نبرد و دست بگفتند خضم من ناله غمت ز تو بگفتند دل نمیراد که ناله او بگفتند با خدا نایبش که کار تو بگفتند کابل نایب بچو نیت بگفتند</p>

دو سینه که در پینه خیال نفی بود	صد شعله سوزنده در آتش خشی بود
این را به چادر فی تو نسبی بسر رفت	فی کز دست ندی صدای جری بود
از لولع بیهی همان میل این	پروا از عیب کرد و کل اندر نفسی بود
رخ سپرد و آید بنظر داد	آنکه اندر بر سنی کسی دست رسی بود
گر شغل مناجات و کز طرف غریب	بخر دست شتراده هوا و موسی بود
در خیل کاشش که بر پر زاده عشقند	
نویی بهر ناکسی خویش کسی بود	
کل میو چو از زرمی ناب چو خرد	در سپاهم آتش فلک از آب چو خرد
بر چیده کسان گفتن مالتف و دوج	از پر تو انیسر ده حساب چو خرد
صدای حکمران شازمانی نپذیرفت	ای دیدار که خطره خواب چو خرد
شایسته این شکر بکرات کمانند	در معرض عشق از او شاداب چو خرد
باو انگر خاکستر کفن دل نوعی	
پیدا کرد که از پسر تنجیب چو خرد	
شراب طلب و دلدار و دقالب بود	میان دیده و دیدار شرم فایز بود
چو دوست پرده بر انداخت بر قضا بود	که خود پرستم و آمیزه دقالب بود

شب که در نرم و صفا آفت آفتاب بود	برق آید نهد و اشتیاق آفتاب بود
ویدر ام پیاتی دل نموز و لبها جود	سپیدی ثواب شکم و رخا و آفتاب بود
با خیالات عالمی شتاق و وصل با دوست	فرقه و اگر چه بر نام سر آفتاب بود
در محبت شوق کویی هم حجاب آه است	شب از دل اشتیاق از شتاق بود
در حسابی و از بوی طغی روح است	دوست کوی با تو آشب هم شاق بود
شوق نوعی دارد هم خضر و سی کمر شیش	
شهر جبریل را بیای بر آفتاب بود	
ز چوب طالع من سبج و خجسته مید	صد آفتاب مید و نقاب پسته مید
منم که کلینم از نیم برک کل عار است	کل مراد و از شاخ سبزه پسته مید
نمودم ستم کسی بسنگ مرا	هر از آید بر ناخن شکسته مید
درخت بخت عدد و راست بر شکر	نمال طالع پاخ و بر کپسته مید
ز بسک پسته و لبها چهره ام کل می	بنازه رودی خون جگر شکسته مید
در نصیحت ششم و ایم پی و دانوعی	
مسیح چون دم خود بر هزار مید	

بزدل باد شهیدان که ز خون تو چشم	ز نغمه در رک صد غمخوارش غنچه بود
ز خوشبختی و د عالم بخت دیدار	دشمن بخیر که لال این محاله بود
بیکت م که ز خود بگذری بدوست	هزار بار بیکتیم این دو م حله بود
و لیل خضر و نیم دزد شوق چو شود	که در غسان پیکند هزار شعله بود
بناله ز غم ز که ملک شود نوعی	
که بر فلک تو شب هزار اول بود	
ز لب موز محبت نصیب کیش مباد	نموش با زبان سخن نموش مباد
سوی باد سلامت که زینت است	سری که دیده دوست که بدوش مباد
هزار پسر غریب ز خون دل خوردم	که ترش لبی تو نوش باد و نوش مباد
چو چشک بر دل ز آب که شرم پس است	ز شوق شمع تو خون کسی بگوش مباد
جلوه اش سر و سیت ناله نوعی	
که گوش غیر برای این نموش مباد	
مرکز غنائق بدست جیون مباد	دشمن بکند غیر خدا یا زبون مباد
از چهره ام باغی می کش خون بکشد	روی کسی ز دهن چنین لاکوون مباد
یکدزد شوق مشعل راه محبت است	روشن دلی فرشته سمن مباد

خونم بریز و در کفن تشم بر چ	کافورده ز خورشید تو باک خون مباد
شبح چکانه ناله نوعی ز راه کوش	
کس نغمه پیچ یار این غمخوار مباد	
چراغ عشق شود زنده چون بوی کبریا	دماغ روح شود تازه چون گلشن میرزا
دل صبر از تو دشمنی سینه فند	که دیده است که پروانه دوش میرزا
ز روی تش دل پرده بکند تیرم	بخت تیره ما شعله ز چرخ میرزا
بیای که انفس مرده پینه لبر است	بسکه پنهان بر سر نفس میرزا
گذشت قافله بنشین پریشان نوعی	
که سعی در قدم ناله در بحر کس میرزا	
که زورشید وصل ز روزن این دنیا	که از هر نغمی من صد زود در پرواز میرزا
سرت که دم که این شاد و کج	که از گل ناله بخسین ز بیل ناز میرزا
بعشق ارضای امی ز بهر پرواز	که زورشید از پیر این من شب و آواز میرزا
بخون غلظت زین غیرت نمی نالم که لیل را	شعاع روی کل از شعله آواز میرزا
شبی که بکوی افس باره مدد نوعی	
که حبس این با جواز این بخت غما میرزا	

تو که بیاض روی باغبان پیاساید	کل از امانت باز خند ان پیاساید
بر نیم شمع و گل از آب تاب بی نفوذ	روی که لب لب و پرده اند از ان پیاساید
صفحه چند با ست از نوای آن مری	که با وجود نفوس از ایشان پیاساید
خران بعد و بهن خوچو گلان نمی خندد	بر ان کلی که درین بوستان پیاساید
بر پسینا لب غسان گیر میرقصند	که باز مانده از کاروان پیاساید
ز سبکات خرد و صحنه مطلقه کن	که نفس فاطمه از غل آن پیاساید
فکرت نظرت نوعی خویش تن نازد	
که از تر او غنچه دو دمان پیاساید	
چون فو ق شوق تمام بقا نوشی آورد	عمر کند شمشاد ابو فاکوشی آورد
می نوشی کل حکیم که در طبع غفلت	آن آگهی که نشا سپوشی آورد
پست قدیم ز وصل کل طعنان شایسته	پروانه را از شعاع راموشی آورد
تجمل جوشد از شمع چون پیشق	
از دل هجوم بر لب خاموشی آورد	
عاشقان مویس هم کل خیمه بکار کشند	دل انگار بر لبه کلاه کار کشند
چون و ان پرده بر اندازا کشند	بسکه از نشا بنم کل جگر وید کشند

در ماکرا

در کاشای چشم چو نیتان گشت	که کلاب طرب انجا بعد از خار کشند
عارفان رفت ز مهوره غم بر بندند	و امن دل بطرب انجا ز خمار کشند
پسینا خیمه است که کل بر سر عاشق بند	که تیان حبس بر سر لذت از کار کشند
نیت یکسوی معشوق رساند بشم	که خزان باختن اکبر بر ک زمار کشند
کلمه نوعی مکن از چرخ که مردان بلا	
زهر اغیار کو ارمده تر از کیه کشند	
سری از عشق شد شوریده سودا زنی تو	ولی که تاب غم خون شد قمار زنی تو
کجا سوز و دل پیکین پذیرد از غم	تق فاکت پیران شعله دریا بر نمی تو
بوصل از دزد و پروانه چشایی عجب بود	خارج آرزو مندان تماشا بر نمی تو
بکوی او درین سالی کن بر هر قدم چشی	که خارا کل چستان رحمت با بر نمی تو
بجهر آمده دیدار شو نوعی که سیدانم	
بهشت امید و دوزخ حسرت با بر نمی تو	
آب آینه دل دیده سرو روی دارند	هر کین روی تو روز نورج دارند
از د پروانه پروانه سمن در نشود	هر دو در مرتبه خویش غلجی دارند
شرمات شهیدانت بهار عجبی	که در و خنجر و خاشاک نشواری دارند

چون نام باوه بر دم کام جهان پیاساید	دل زبشت و بخشد و زبان پیاساید
ز غنچه دهن شیشه بستر او دواز	مبتهی که کل از عطر آن پیاساید
دل از چمن برده آورد با دهر پست	چو طبع غفل که از ارغوان پیاساید
ز شکم چیدن کل فارغ ملی ستم	ز جوش خار کف باغبان پیاساید
قدت بکسلوه را آمد شد کجاست	چو شمع کل که زیاده و زان پیاساید
کنند ناله مگر بر پیا این جان ندیم	که دوشش کرد و نخت آسمان پیاساید
ز در پس علم نظر یک سبقت بخوان نوعی	
که دل بکشت اشراقیان پیاساید	
اگر نرسد رخ تو بر طرف بام فاشند	فلک سجده عالم مقام فاشند
درین چمن که با بلیت و کل صبا	نشد که پای مرغی برام فاشند
نموده نشد در دست این جان خزان	مگر شعله راه برقی بام فاشند
قسم بقدر پیایمان که زمین ده نعم	بقرعه خاتم او که بر بام فاشند
ز بس مباحثه در پس اخلاط عوام	
بآن رسید که ربط از کلام فاشند	
خزان بکس جهان دوستان فاشند	که کل بیرون رود از زبان و باغبان فاشند

خانه اول قدم و قرب محرم وادی فاشند	که پس از غلی مانت و دوری فاشند
نوعی از تفرقه نالاست خوش آن جع شکست	
که بر کند کی خویش حضور می دارند	
بازم غموشش دل زبان جوش میزند	اکشت ناله بر لبش موش میزند
ترسم که تا بآن دل زک چاکسند	این صوت خوش چکان که در گوش میزند
هر دم ز خار حارسم آغوش می غنی	مکشد بنم سر از بر آغوش میزند
قالب تنی کند بر سپیدانیم دوست	ز آن بختی که بر دل بر جوش میزند
نوعی به بوشش هم و هم جع محشرم	
خورشید سر زابد و دوش میزند	
جز تو تو کل تازه و دلکش که دید	جز من زلف تو شوش که دید
غیر رخت که غرق افروخته	بر کل ترش بنم آتش که دید
کامی ازین جام در ضعی که یافت	نقشی ازین چمن مشقش که دید
راحت جان بی نسیم جان کرا	شادی بی بی جوشش که دید
نوعی و دوری ز تو هرگز نرسد	
دو روی پروانه ز آتش که دید	

خیزد ز به با لست حبس و در غنای	مرا که کلین بی کل در آستان ماند
ز یک پیوستن چشم نیفر کرم	فضای پسینه با طراف آستان ماند
بنفیر را بطرحیم که در طریقت عشق	کل شکفته بد لهای پیغان ماند
بیان شوق ندانم چه درو مانده شوق	که نوک خانه بر کران خجیوگان ماند
شید و کل سخن ستره ام که یکبار	براید از تن و دو دوش را پیشخوان ماند
ز هر زخمه بخت و در آستان نوی	
چو خفته که ز و سب ال کاروان ماند	
ز یک پیوستن ای لوده مطربان پیشد	ز خیم شیده پیشد و زخم چشمد
کشت ز خون فاسد از رک دل	بر منده هن شیده زخم با پیشد
بنفیر طعن تو انکار و ان عشق غرن	او بکترین که عطا پیشکان نهی پیشد
سخن بر لب تصور بی سپه او مرتن	که حل کتبه و حقیقت و منکران پیشد
چو دیده در خیم بر خسته نفس بودا	منند سان چو زوایای طاق ال پیشد
بوید با ده پرستان خیم که اهل سماع	
کنند منع یکان از شراب و چو پیشد	
تا جیون بر دلم آهنگش چو ان اده	عاقبت پای از ریغ ایره پروانی اده

دیده از کیه تمی شیده بر بر نشود	تو این چشم که را به جیون اده
نظر ما شد آلوده بگوین ز عشق	چشم ما سر ز خاکستر جیون اده
لیس از شراب از جگر یار کشد	چشم است تو کباب از دل چو ان اده
نوعی انوس پس چون دید کف نه دوست	
مرد از شوق و ندانست چه غمخوار اده	
با دار با لست نهاله همیشه شود	طرح کبک کرد و پستیاب بر شود
چون اهل بود بر دم از آمدش نفس	در روی بدن در آید و روی بر شود
در موج خیز خا و به پرواز چون کند	مرغی که بکشتن نفس بال بر شود
قاصد ببال کاغذی از عرشش بگذرد	کرده های شوقش بال بر شود
در من ترن بر آتش ای صبا باد	بوی فاجه کجنت کل در بر شود
ای نیت کامیاب صلا کم من میاد	یکبار ده از تو حاجت من بفرستد
حاکم بفرق زیر و بر پستان کل ترن	
اشفت زار کجنت کل در بر شود	
اسکیم بجاک شوی ایران که سیرد	از دست خیم کل بخیرسان که میرد
بازم ستان سپهرین بوی سحر است	این کاروان ز بهر کجنان که میرد

<p>از غم زهر خجانه نوش دارو لطیف بکام خوشش نمی بود تمام لذت</p>			
از غم طلالی با چشم زاده سحر گیر	و اما نظر بر زنی زدوست خبر گیر	هر زده را جزای جهان با یک گیت	در باد که گشت خشم من یک گیت گیر
هر مال بوداده کف دست نیاید	تقصین ساجات ال از مرغ سحر گیر	هر سپهر فرسوده چو متسابق گشت	ای مال هلاک ازین سوخته گیر
که با بوز و زکرم و کبرق جبهه دود	هر زده ام آواره چهره ای گیر	خواهی که بیادت ندانم نه نوعی	
		کرد و نه محبت نه شود و امن تر گیر	
نظر به بیل بی بال پر درین مدار	خجانه ای پری کی طبع درین مدار	پسیم کل دم عیبی در استیون دارد	چراغ مرده ز با چشم درین مدار
ز خار سوخته مرغان خشک گشته است	ز کوه شبنمی از چشم تر درین مدار	گشت چو شمع متی شمع زبانه است	بنظر پانده از تیغ سپهر درین مدار
ز خضر راه بخاطر نصیبی دارم	که آه زار می شب و سپهر درین مدار	ز پشت آینه نشی می شود و پس	چو خواجه چشم تو بند و نظر درین مدار

<p>خون در رگم که دشت دایم در آباد از اسکنان ناله انجمن نه و غم</p>			
هر مرغ را غایت پرواز گشت	از دود و دماغ هلاک گشت	پایم ز خون آلوده سیلاب گشت	در خاک تیره تاثره ام بای گشت
غیر از صبا که در دراز محبت است	و ز غمش سانی صید شوق سجده	برفش پای فاند سالار این جهان	
		صد کار و بان سپ ز غمیان که میرد	
زهی شربت دشت در دماغ کام لذت	بغیر تو به ناله شوکار و باد تیغ	بهرم وصل و با شقام و در خجهر	به نیم صبحه ز غم تو خور سپید
کام نشنود و در مجرای دل گدازت	که دست قصه و پای نه نام کام	مسافت لبم از کام تا بحبم لذت	
		نه هر حال که زده است و هر حال لذت	
		خوشم که جرم لذت نیست اشقام لذت	
		که با دوزخ پیر و میوه نیم خام لذت	
		که دست قصه و پای نه نام کام	

زشتی ششم یعنی در اشم نوعی زشتی ششم یعنی در اشم نوعی	
بجاکشت و یکستیم تو به باز کرد برات تو به نوشتیم بر بجا کرد	بریده رو که زین شست و شوی از بجا براهه سیکه جزو دی غبار کرد
کلمه زماخن و دهقان شست بر که مینا زخار برود و در رود و نجی رود کرد	کنار و چوب دل از تو به شست بر که چای شست بر و خرابین شاد کرد
فلک میده احوال ندید چون نوعی سکینه خاطر و پر مرده روزگار کرد	
مرفی شستیمانی که به جیاد از آن شست نخون خشته بانی باز و جیاد از آن شست	خط چشمه ساز خون بود از هر رنگ شست چون که است این شست و خضاد از آن شست
ز تاتیر خزان بل شست بر که چون بران کرد و کعبه آبا و از آن شست	بجاده و دولکستی نه زای مدی کلان شست قبول وانی او بار عا در راه از آن شست
نواهی شست بر شست و طبع شست بر خوش شست اما صدای شست بر و از آن شست	ز داکم که تاپه روان جید شاد که بر ز چون سید می کردم بدام شاد و از آن شست
بجای فرود یعنی برین شاد و پیکان نوعی خوش شست آن وصل چای کل رحمت از آن شست	

را به با زشت کده اسرار نهانی در شکست بت پندار شانی مینا	
خیمه ارمیده عارفانه جلوه بلخ باغبانان کل چله و زشتانی مینا	سرم از باغ غم انباشته چون چرخ کند تا پس بکبار شوم رطل کرانی مینا
زین کسینا ده که ز صاعقه در خن عسل تو به با حوصله شیر زبانی مینا	کنج با داور پر ویز کل خن مینا بر و از شکست کل کنج مینا
چند بر شست آن آب زنی از دم سر دم زن با خیر و خست عانی مینا	
کوش و لب شسته به نغازی و نامحرمی اند نوعی از پرده دل را ز نهانی مینا	
نخنده سپید بر فستقوی ماکندار هزار کردید که بر کلوی ماکندار	چمن خراغ پیس آشیان نخندند کز نه ناما را ابکوی ماکندار
صفیر اعطاش ز روی غبار کجاست بعم که گفت که لب بر سپوی ماکندار	خران که خواب کل و اسطر در جاست بهدید و چمن آرزوی ماکندار
کوش غنچه این دشته نیز نفی که دوست سطلی چستوی ماکندار	پسیم بلخ کجانی رو اچ شست از دماغ شسته مار ابوی ماکندار

بچا و پوسه و لوسته جسم بر نوحی دوات و خمار فرخنده و لولو و جواهر	
کعبه و تاج خاص کفر و اسلام نیست از فریب این شوکین پریشان است عشق تو سر ما ده گشت و پا ده بر گشت نیست یک لب جهان کشته صبح و شب فی دمی بر باد می ریزی بر نو بار دید و دل هم نهشت ای مجنون	ویران نام که فیض جنتش نیست ناله عیال کجای اندر دهن نیست یاد کا عشق و می آسود ایام نیست آنکه آید پاک زین بخت ایام نیست ساکن چاهم و این خانه بر با نیست فی بغازی همین آینه بد نیست
مرغ و ماهی صید فر کند نوعی عشق را این جبار موج دریا دانه و دهن نیست	
جرم که عشقت و پیدایش جهان است جلوه همه پیوسته هم دل پیرو سینورانی ز می از خانه ویرانی چرا باغی و بوئی و فانیان چمنزاره محمود است تو بعد از نیکو اگر بر این دست در منعم	نامرادی مرگ مراد آن بود و دانه است هر کجا و دوی و وزن نرسد پروا نیست رکشال محمود باید خانه کو ویرانی ز ابله و جدی و سخی از ناله سنان نیست رو نکرد نام دم شمشیر کو چنان نیست

خوشش که نشین بر کاه و دوست ندارد که جرم نوعی تر و بسید و موی کند	
آن پسر بچی حبیب چشم خود خندان خشمش کم که جگر زنده ملاحتی است رویش شش کی هر کس با بی شکند هر کس ز شعلی جگر فرساید بر ملک است پست و از سبزه خنک پستان سرم ابرو با شش سر باد و بحر و هر که بود	باد بار و بر سپه انعم گیر و باران خاک و در چشم خنکین همان باران با نوحه شید او طش کی تبه کاران کار از زخو شید از زخو بد و دهان ابرو چون شاد سبزه از زخو شید پستان وقت مردن هم نشویند ای باران
تن غریب و نهنش نوعی زانکه دوستی خنک ساز و خرقه آلوده را و اما نیست	
دلیل آه پستان دست است بس کل از نور تک پذیرد می از نور است تو که ز کرم رده ای ز خمار و چکر نه بر آفتاب امان از پیر بغیر نیست چنین من بعد تو و تو که از شمع گشت	فروغ ناله شمع خیر شمع است بس بجای صد کل و صد با ده یک ناله است شرار آبله چار و غلبه نه است بس همای اوج سعادت ز کلاهت است بس زبان لبیل و پروانه را و دانه است

پرزنتی ست و ارجین کوه در دهک	با چنین بعد مکان عشق کو خانه
شرم سخت باد نوعی خواهش تو فتنه	اشنامی دست شو تو فتنی کو یکا
تا بر آسانی زیر کمان جهان بگریز	شاد ز تیغ و خنجر چون گل شدی در لعل
نی قبول عام و رد خلق ز می زگر	صلح گل کن و زنده ایم با گل
خازن خنجر راز از آن خاک شو	شد و قلب کفر و ایمان را می چرخ
نوع و الا فطرتی بر ملا کشیدن	خس تا قصه تنی بر بیایم
جهد کن تا ناخنی ز کین کنی بر کین	صد هزاران کعبه کو پامال هر کس
رفت قلب صفای جبهه می بخشد سر	توبه کو پروانه این آب اش
چشم دل نوعی شود تا مظهر پیا فتنی	همی صبح صادق و آینه بی رنگیش
باز آ که ز شوق آن بروی	هر موی شمشاد و آغوش
شو قم نطاره بال بال	اسم بستانده و دوش و دوش
مکتوب تو ام کعبه از شوق	چون ناله کعبه کل در آغوش
نام تو حسیه باد بر لب	چون سیه نمده بر سر و گوش

من بیل موسم خزانم	خون در بیکرم نشسته
پیمیده چو تار و پود برسم	ابریشم ساز و نیمه گوش
چون شمع سبزه در نیت	منقار مر از زبان خاموش
هر چند که تائب شایم	لب نیت رشک را باده حاش
عاشق گشت از عشق تو	نوعی گشت از می فراموش
بیا بیکد هست از شراب غافل	مرو کعبه و در رفته پشیمان
در کمال شرب طلب نیت و طبع	اگر بوسیل می در سران جهان
عنان بشوق چو داد می گشت تند	گشت در آتش سوزان مطیع فغان
چو ذوق تشنه لبی کام آرزو کرد	سراب آید که جسد بجوین
ز گرمی قدم شوق سنگ بگذارد	تمام غار ره کعبه کو میکان
کسار به چسب از انبای دهر غایت	حریف غری از خوشن کز زبان
کناه دست بجز شفیق مانوعی	نخل ز طاعت و امید و اغصیان
صحنه گزینخت نافر جام خویش	خون خفاش کف نم در جام خویش

تا باده درشت کشد و آب آغوش	کرده قدم دل شود خاک و دین با
از تو بکشد تن نفس از چهره فرویت	دل شکست و شکست سیاهی چوین با
سوی چشم چو پیر از دیده قدم	هر کامی از دو روشوی پاشی بین با
ای غاشیه ات پسته چو بال این	کو دایع حسد بر کف عرش برین با
نوع چو شوی خاک و صا حب سراج	
با نقش قدمش خوسلیمان مکن یک	
زست باد و رحمت زه میرقص	ز می تاب شود پستانه میرقص
صدف میانه در یاد لاینت	ازین بر حبه عرقوا صانه میرقص
میدان جو اندوان برقص	نه چون طغیان در خانه میرقص
طیلسد نمایال راه سماعست	باین آهنگ چنان باز میرقص
منم عاشق زود و دل برقصم	تو صوفی وار سپردانه میرقص
ازین دست تنی ای ملک معنی	چو ز کج در ویرانه میرقص
چو دست شوق و چوب باره توغ	
ز دل در سینه لی با کانه میرقص	
آه حبس موقوفه لاله زار عرض	روح شادانم و بجز خار عرض

تا چشم کرد و نگار از خون دل	کر شمارم سپیده ایام خویش
باده آرام بر لب زهریم نیک	کار زور باشکندم در کام خویش
ای حجاب و صلت این آسوده	نیشتر زن بر ک آرم خویش
نکتیه بر پسند که غفلت فرن	تا نه منی پای بر بام خویش
کاه در آیم و که در آتیم	زین دل خود کام در دشتام خویش
تا شود نوعی شفاعت خواهدن	
می بر بندم نام او بر نام خویش	
ای کرده از دوستان فراموش	چون ابرو پوستان فراموش
تا نام تو بر ورق نوشتم	شد معنی لفظ جان فراموش
غم کرده ز من یکس عادت	چون در ز کاروان فراموش
یارب که میا و هیچ دشمن	از خاطر دوستان فراموش
بیل بکنند برم رضوان	
از صحبت باغبان فراموش	
نی کعبه پرست نه خراب باشین	کر مر و منی ایر و لهای خربین
یک شمشیر ازیر تولد بر قدم کن	در نقش قدم اختر تابانین

بر دیده مشک بر خدیم باو بهار خرم	بر لب فیوس مع آب خرم خرم
شیران خون سید خرم تا چند است	این می بر آن دو آجوی مردم کار
سنت پذیر پر مغام که بر گرفت	از کرم یک است ج می هزار خرم
در کعبه سید به سجده سواست مکن	کینه است است مسجد بهار و می
مردگان مالهج سیکر در رکوع بود	ندان شیر که سجده کل شد بخار خرم
نویس سوغ خرم خرم اکن	
وین سپه کشی کردن همت کار خرم	
کریا لیم که از دوست جدا غلط	ور کبوتریم کرد کام روانیم غلط
اوقایم و سکت نایه تر از زه در غ	و نیکه مشهور دو عالم اینجا غلط
نفسی کرم پنازیم و لپی نیکیم	کاتیم و چو سر آب نایم غلط
خوب گاهی نه و بر خرمین اثر تایم	و نیکه را خند منر کاه را بایم غلط
لب هر زده بیکت جرس از غل شوق	اینکه ماکوش بر آواز در بایم غلط
از نظر شمع و برش قدم آید است	
اینکه مانتظر را بمانیم غلط	
مرا که تا پیم از کجنت ایام غلط	دماغ سوخته را از نسیم غلط

زینیه و برن شیر برق ملور جلد	کسی نچسب ازین نپه خون دماغ غلط
مرا که مغر زبده اچو پش جوان گشت	کرم بشت بتم کل ترکی دماغ غلط
لبی که تشنه پاپوس و آب نیست	ز جرحه صنی تحت له سران غلط
فروغ دل شفاع بصرفه اغم داد	چو صبح چهره برافروزد از چرخ غلط
فراغ سپیدغبان بگل گشت	مرا که مرغ ملوم کشت باغ غلط
زین بند و می تیر و اش مجوز نوی	
همای چو سکار از خون زان غلط	
صحت و بر و کج دل نور در سماع	خوشیدست زده مجبور در سماع
خون سپر ده در رک پر مرده از نشا	چون نغمه از بریشم طنبور در سماع
هر کوه غم که در کنان پشته ده بود	آمد ز نور سیکه چون ملور در سماع
دستم گرفت دل شد چون پی بر ش	کاید پی نشرون اکور در سماع
نفسم حریف دهن و عقلم رفیق خلد	با دیو در نردم و با جور در سماع
شاد ای کشم که ریزه زوق چید	مرغ آمدی بر مرده و مور در سماع
نوعی ساقص دیده رجو نایه دست	
چون مینه در جرات ناسور در سماع	

تو مست ز غم غدا لب جلوه باغ	مست ترانه در دو نصای کج فراغ
چنان سرشته برنج کن باو چکد	چونده وین شیشه ام زینده و لغ
سپیم وصل چو آب از هر یکد	ز پرین بنی از تن بدل ز دل بد باغ
ز خون گشته این شب که در کین است	شدیه خنجر جلا که گشته شنبه ز باغ
شب سپهر راغ و بر و راغی جلوه	رخی که نصب پروا کی و در هر باغ
سراغ دوست گشت در یک بکده نوئی	
بجون آمد دل بسوزان پیران	
اچشم جهان بین تماشای تو شفت	نظاره بگلشت سرای پی تو شفت
دل با دل و سر با سر و دیده و بدید	هر جای من از شوق بر جایی تو شفت
چون مجری گشت و چون زن پو	کو شتم سخن بدی بپسای تو شفت
چون طریقی گشت و ابریشم نام	بر تار سر زلف سپای تو شفت
از قفل در که کرده بر و لم افت	ای سیکه باز هم بدوای تو شفت
مردم ز کجیا نیت ای را ز محبت	تا چند توان ز نیت بافت ای تو شفت
چون تشنه و شکر بکفت پای کوثر	
نوعی بکفت حمله و پهای تو شفت	

ز صبح شنبه و میدا شنبه خنده کل	بیار باوه که در غم خراب خنده کل
هزار شنبه در زنگی بی تعبیه است	تو با بمان کنی انتخاب خنده کل
تسمه وین شیشه میتوان داد	بصد بدید ز کین جواب خنده کل
بر و ز نامه و معان بخط من ثبت است	شمار نامه مرغ و حساب خنده کل
چو سیراخر و ز کشتی ز دیده کد	در یک کرید ابر و شتاب خنده کل
کل شکفته شد از کس من فخر بیل	حجاب تو بر من شد نقاب خنده کل
بسوزن شوره بر دیده بخیمه ز توئی	که اصل توبه ندارد تا خنده کل
ای کل و تشنه است شبنم جانغری کل	خاک تو خون بیلان آتیه خنبا کل
هر که سر از هوای تو سیکه طریکند	دود و داغ دل شود و ز سر او هوای کل
عمر باغبانیم صرف شد و ز شرم تو	دست و پا من نشد محرم و شتای کل
شب که جبال شکست بر سر زخمیه و	جنبه که روشنی دامن که بای کل
بیل دست ساقیم که ز کت او زلال	دیده و قریب تر بود ز آب ان بای کل
نوعیم و شکسته و خلوتیان قدس	کی در باغبان زنده و طرعم ز برای کل
غیرت مدح صاحبم شد و بنی که کت	بیل خانه را و چند منزل برای کل

ای دل شاد چوین اله حسن و قی	موسم گل فصل ای تو عهد خزان گل
ابر بهار رستی هم ز سگفت صحن تو	آب کرد و صدف یاد کرد کشت گل
کعبن نه چمن تویی هم تو را حبت لبس	
شاعر و مرغ باغبان هرگز کند شای گل	
گشت بهار و ناز و شد و قی می توانی	عشق و جنون پس عیقل تو در میان گل
مست شراب عشق تو که چمن کند رکند	بر سر باغبان نه دجام جهان می گل
شبنم باغ عاقبت آتش می سازد	کعبن چو را چنین گل و دما را شای گل
مادر و هر جز بان به چو و طبل تو مان	زاده و مکر یک شکم گل و قنای گل
چشم و غار عهد گل داشتن ابله بود	زنگشت بوی گل عهد گل و قنای گل
تا بپای عقلی بر و باد و بار و گل غر	تو به بود بهای می باد و بهای گل
فصل خزان چو در رسد مرغ پر کنج نهان	کاشتین باد و برد و پشته پر کنج گل
نوعی را زده راست بکشتان در ا	
ای که تو چو صبا محرم پر دای گل	
می آمد از نظر چمن می رسد و گل نعل	اشعار نوعی بر زبان یوان نعل
از چشم خواب آلوده اش نظر آتش می یابد	بکشته بر کین سر پرده سبیل نعل

موی آمد آن شکست پی در پیکاه و کبر	چشم حیا بر پشت چرخه تعقل و نعل
نی فکرت از او را عدلی اظهار فله	دارم چو باد از بوی گل و تو گل نعل
یوسف خرم دار تو ام چون غنچه در جبین	هر حال است بر زبان عرض تحمل نعل
جبر ملک میزد اسمان رو برسم از معان	گر دمی چشم عارفان را دود لعل نعل
نوعی چو خاک راه تو افتاده بر درگاه تو	
پای او بر دامن دست تو سبیل نعل	
ای بر چمن از خال و خط ناز و نعل	غارت ز دکان رخ ز رفت گل و نعل
و دهقان نظر نفیس از کشتن رویت	بر بستر دل رنجیده صد و سن نعل
شد وقت که بانو دمی در چمن ایم	تو ساقی گل کردی من مطرب نعل
هر چند که عاشق چمن بوی شکافت	داد از کرد که کوشا بروی تعقل
چون من سر شناور که کریان در بخت	ترسم که جنون بر دردم چرخ نعل
چون نقطه ام از پیو به پیو ده کرده شد	در دایره دامن پای تو گل
نوعی بد عاجزم فلک نیر و زربن	تا اوج رفتی شود قدم تزلزل
تاج سر خورشید شود و افروز ختم	
کر جبهه فرو ز در شتر اسم لعل	

ان ببل پستم که کل ناز خاندانم	خبر را بطه ناله و منت زندانم
جکشته پروسته در باغ بریم	در تنگدلی رخسار دیوانم
بر خال و خلی ترجمه صحت	یک نقطه درین وایره سکار ندانم
مستغرق در بای شتاب شمع	چنین خدمت و کوه بر شوکر ندانم
و به قاتم و آرم نظره اند و رسایل	و در خاستدم تا کل پستار ندانم
خبر پرین غمی و آوازی نامانجی	از جلوه منصور و پسر و از ندانم
هر که برت آیم ز طرب خیزم و افیم	چون طغیان آموزم و دشمنانم
نوحی پس من خاک ره پر زحمت	
کا مثر از دسپ لک اطوار ندانم	
چو قد رخ و بوی چشم ز شرم آید	بسیار تو نیز زدم که آفتاب شوم
بش بنم کلم از چهره گردان شوم	که باغ ششم و از تربیت قر شوم
محیط و از زنده جاری من نشسته بوی	سپو که نموده بر یوزده شرم
خیال او کل آغوش شمع بایتم	من ابدانه بکشت ماهتاب شوم
ز بس که اختار ز جور آسمان نوحی	
پسیم خلد من که ز وکیاست شوم	

خیمه بر باور زخم تا بد یار تو پسم	نور خورشید شوم تا بقیاس تو پسم
تا رسا نجیب سپاهیم کند آرد و هیبت	که اگر زلف تو که دم بخدار تو پسم
بال پر سوخته پروانه ام می شعله شوق	نیت یام که با بوسه شاد تو پسم
که شوم با دیارم که بر زلف تو زدم	در شوم کل توانم بکار تو پسم
که شوم بال ملکیت تو انم نوحی	
که بگردم آید و از تو پسم	
تا چند بطور آیم و دیدار پسم	جو سینه تو آیم و بر بار پسم
صد آینه در هر مرده او حیکه شوم	تا غیر تو در صورت بازار پسم
بر دیده تماشای چمن باد حرامم	خار مرده تا بر پسر دیوار پسم
در آینه دید که چو لاله یار است	چرخ صورت خود مایه اعتبار پسم
و دشمن من گفت و بیا تو ام آرد	در عشق تو بر تو دشمن خود یار پسم
تا دید بجز با سپهر زندان ثابت	من یوسفم در بی غریب دار پسم
نوحی زخم آن مرغ خزان دید که در باغ	
خبر خلی حب که ز پور منتقار پسم	
نگ شرم از باز و بد که من پستم	تو فکر حوصله خویش کن که من پستم

ببار و گل چو کسین بر دایم دیتی بند	ز تار و پود چو سپهر خمار هر پیرین پستم
دوش را بد و شرب کفرت البطای	دل از ترانه عشق و من از سخن پستم
چو میفر و شک از بوی دود کرد دست	من از خجسته دل پاک پستم
دو انگشت کن ز کلکون بغل پر از گل	ز کل فشانی اغوش پر پستم
لک شرب را ز لبم بضمیل سبار	که او ز ناله خود مرخوش من پستم
ز فیض میکده طبع تو عجم شاداب	
که در غزل و بهار از می کسین پستم	
کو خیالش که دلیرانه در اغوش کشم	غبن صد و صد هزاران عده فراموشم
مرکب دوش فلک پایت آمد و	در ره پر مغان عاشق بر دوش کشم
چون نسیم گل خن که بطغور روز	صد نوا از رکاب بر لب اغوش کشم
خامه چو میوه ز کین کشم و ناز کشم	تا کجی چسرت از ان زلف ناز کشم
خار و مو بر تن من بر سر جادو چسبند	بس که بر یاد کلی خارد اغوش کشم
من که دوش که هم اغوشی او خرسندم	
که بر سایه آن سپردم و قبا پوش کشم	
باد از بونی لغت خار و دماغ مردم	ناخن ز میله رویید بر روی و نه مردم

لشاهی در گرد آید نه توان کشت بخت	تا محرم کل است نه توان بخت مردم
ای عده ناله ناک باز اگر از شطارت	صدار بعین بر آوردی در امان مردم
ای پسران بیرون در چو پتخیزه	خوب چو پتخیزه خود کن مردم سران مردم
ای صبح پاک امن بر دار پرده چسند	بر باستان طبع خند و چسند مردم
تا کی ز تربت بعدت بر خوشی تن بنالد	
خون و کشتار تو بی می در امان مردم	
مرغ چهارم هوا کجی گستان میسازم	صفت دل از م شرب اب نه توان میسازم
مرغ که نمونش از دلم پستی بر آید	عشق اگر خواهد در شک و دمان میسازم
طغی غایت دیده ام با باغ و بستان چاک	کو چو عشق و لب کو دکان میسازم
صفت از دشت ناب کین را نیت	کر خزان می بر زمین مهربان میسازم
کطلسم آنم و طو بر منی صبح و دل	پرده چون بر دار و از رخ پریشان میسازم
بخت اگر نیست چو پتخیزه نیت	کر نسیم کل شوم با و غزل میسازم
چون اگر نیت تو بی خان مان میسوزم	
عشق اگر نیت رسد ای جهان میسوزم	
پستم ز ساقی تب شجانه نوشم	چرخ از د تو بر من خلقه بگو شوم

این ماه صیامت که از برونش	دل از پیش منگنه افتاد و در چشم
که منع ز اینجاست که یوسف نکر کند	من خشم خود شتری با ده فروغ
چون نم بچش آمد که در آب خنم	لباش در سینه قیامت ز خروغ
اشب و کر از ناله شب خیر تو نوی	صد شعله شمع چون ده بر نیکو شوم
مال بکشت دید و بخت نایب شایم	آبی بکشت آشی از آب شستیم
کوچمه سارابر که خمشک شو که	غم ناله عمل بی ناب شستیم
اشب بکیر ام ملک غشته تا سحر	از کام دیده بلیتم شک جواب شایم
صد ره ز رشک لب قاتل بای شیم	پس ما چون ناختن تصاحب شستیم
دل از غبار حسرت جوشم از خار جبر	نوعی تبارزه روی احباب شایم
اشب بخت ناله پستان برده ایم	بیل بجای جند بوزیرانه برده ایم
امی صبح بر فروز که از بصر شعله	اشب پیران مرده بعد غبار برده ایم
باشد چو پای کعبه روان این عدا	دستی که مباد امن پانز برده ایم
صد فرقه را بار زش کجی برده ایم	زین آب رو که بر رخسار برده ایم

اشب

در پیشکاه طاعت می شدست	هر از نو که از تو بگاشت ز برده ایم
نوعی شفیق بوسن و کافور شوی	عجزی که مار کعبه بر بخت ز برده ایم
باز عشق آمد و بنهاد غمی در چشم	بزم منجی شسم و عمر کی در چشم
من ترا جویم و تو منیق مرا طلبید	سکرم اینست که از وی قدی در چشم
نامه ام بر پر روانه بنیدید که شوق	میند خنده اش رقی در چشم
شوق بخشیه کشید از سکنه قدوم	عشق کافران تر ساعی در چشم
زندگی ناقص فرون نه با تار و دروغ	روی سمرم ایضا و عدی در چشم
نوعی جز بوجال تو پستی نسوم	چون نمی پند ویر و حرمی در چشم
مار اده ناله بر لب غبار بستیم	تجالد جای پرده برین سار بستیم
بر جای سرور سایه چشم تماکتیم	تا ناله تو بر پر و از بپستیم
در دام و هر مرغ فریخته ناله ایم	که ششم اشک از پر و از بستیم
صد ره منقوبه چو طحلات شستیم	چون باز کردیم ایم نوعی بستیم
چون مرغ پیکشته که در خار بن	لخت جگر بچرخ شهاب بستیم

نشر گشت و قطر خون بر زمین گشت		مار او سخن در کمره راز پندار	
نوعی تصدیق که گزید پندار		طرفی که ما ز طالع ما ساز پندار	
بجویم غیرت آمد دیده از دیوار می بندم	ده نظاره دیگر زین تماشا زار می بندم	نفس میوزم در بر هم دل شک می بدم	جگر می سایم و بر سینه افکار می بندم
جنون در سینه یکا هم خرد و در دیده	رخ دل خراش هم شش عشق با می بندم	خوارم گشت ناپستیلای غیرت ز تماشا	بتجسس پی بر هر که شیار می بندم
انما الحق گویم و اشوب خونین خرقه قاتل	پی شکند لایق پستی بر واری می بندم	ز بس تشنگانم در تماشا می چرخ می	نظر بر کل همی بندند و من بر حار می بندم
کل بر هم دگر دریش دار و کلین بختم	نظر سپرده برابر طراوت با می بندم	دبا که من در عاشقی ایصال گشت	من از غیرت باطن منسه بر او با می بندم
قدم در راه عشق ارگم کند ز قمار دوستی		چون نوعی از نظر بر هم قدم رفتاری می بندم	
و مانع شوم و عطر از پندار می بندم	طراوت از گل باغ نعیم بر چشیم	شکر نشکر کلون شراب امیدم	سواد شرم سپیدای می بر چشیم

بیا که دست و دهانی گشت باغ بریم		تو کلین و من از گل نسیم بر چشیم	
کریم صبر که است نیکند هر چند		بنال بخل و طبع نسیم بر چشیم	
تو آب در کف ز در نسیم چینی کن		غبار ز در زانک نسیم بر چشیم	
ز رخ شعله طورم سپید کج می نیست		که طغش چو کلیم از کلیم بر چشیم	
پایا ز پوشش که بخل کریم هم گشت		ز تو نسیم که ب طار کریم بر چشیم	
در پست که مست تلای شیم	مغشوق غلطای خویشم	از آبد ب که ریخ بر چید	شرمند ده خاک پای خویشم
از جلوه چسبانی نیازم	مرعاش کسب بای خویشم	در وجود سماع و شوق پستی	از که یه های پای خویشم
که شبنم نقش پای غیرم	که آتش بوری پای خویشم	که کافسه و مومنم ترا چه	فی کبر کسان برای خویشم
پیکانه چسب و دیگرانم		من نوعی آشنای خویشم	
پیران سینه تبار چشیم ترا دیم	غبار خویش با و نظاره بر دایم		

چو شوق در دل غایت اقامت کرد	سکینه چه صمد ز غایت سپردا دیم
پرنده دید و بسیاری برینده افکندیم	سر بریده و پچیده و پسته دایم
کلید کنج مرا و طلسم خانه بخت	بدست پنج دعا های بی شردا دیم
ز ما چه برک و نوا باغبان خلعت	که خنده در کلک است و گریه پردا دیم
بخون ناخن لایس خن گل شستم	بنوک دشته قوی رک جلودا دیم
فسرده طبعی طالع برودن شد چرخد	بشمع سوز و بر پروانه بال پردا دیم
تو پا ز دامن ساحل برودن نمونی	
که ما عینیه بگرداب پر خط وادیم	
مابی سوا و علم معاش زمانه ایم	منقلب شد یک شیر این کار خالیم
بیکایم پس گریه با قوت قوت	منظار شوی لذت بر آب وادیم
بی طعن خار شعله و بی جو رک سوم	کعبین طراز شکوه و نخل بنادیم
از بوی لطف نغمه شب نم رسیدیم	وز با چشم شعله کرکشان بادیم
رخس نظر ز طمع ماحسب نوی	تا بگذرد ز مهر شعله تا ز یادیم
خدمت زمانه یاد و کم خدمتی خلق	اهلیم ما و لیک ز غفلت زمانه ایم
از یک نظر ستیزه بر نیمه میجو شیر	وز یک نظر و فاسک این پستانیم

هر خیر غم که شد قصه در کاشکیت	پروان دست قفسه ضربت آتش ایم
نوعی نفس شد آخر و ما ز املی سنو	
در انتظار یک نفس بی غما ایم	
نهانچه کرد برفت ای راز شهویم	چون ناله در حبس ببارید باره شهویم
فزون جلوه و د عالم خاطر کرد سنو	چو پست آینه در روی پای شهویم
بسی سوزن عذیبی فوشد بهیت	و چشم باز کرد پسند ز غم شهویم
بخور مجرای غیب رول فشانده	پسند بود لعنیه های آب انگویم
جای میل عدم کشت و همچنان است	باب دیده یعقوب پست معموریم
ز برق شعله می بر فرو چشم نمونی	
چنانکه نیند و اغت شمع کافوریم	
فاخته سپهر و چمن ز او نکر دیم	خبر شقیقه قامت از او نکر دیم
هفتجبه بی بوی کپستان خیالیم	چون کجبت کل در پی هر نادر دیم
ای سپهر فراموشیت از حد شده ما	چون مرغ حرم در دل صیاد نکر دیم
هر چند لب شد مایه کین بان	در شبنم گل غوطه خوردش و نکر دیم

چند نماند بر پس مطرب محفل بشم	پند در کوشش از زمره دل بشم
شع پروانه بهایم که گریخت چمن	بخت بر کرد و سرم کرد و دغان بشم
کل در یوز به بود مطلب نایاب کلم	بر روی شمع غارت ده سال بشم
ناله ام قافله سالار تنی و پست	جای آنت که آواره ز تترال بشم
تقراین کج ز بار که غواص است	من چو خورشید بر جبهه ششم ساحل بشم
من که غفا شمش تا غایت آبادم	در غم آناه تر از مطلب جاهل بشم
نوعیم بخت بخت و محبت که ز رخا	
خند و برانده و پروانه محفل بشم	
کرید و دل گذارم هوس آب بشم	خنده در لب خراشتم نفسی آب بشم
آبیا چرخ بستم و در دیده غماند	آتش که کرد که مرغ غشی آب بشم
خنده بر شستم کل زندان پند کو	که درین ره بنوای هر سی آب بشم
میر و تقیم بید و آید بعد چشمه خضر	خرم آن باویشش رخسار آب بشم
غم در آب کلم آن شد و حلاوت گدا	که لب موری و پای کج آب بشم
کرم جولا تر مر از سعد و در موج سر	میخراکم کفشان فرسی آب بشم
نوعیم بر کل و بخت دل افروخته بجام	میر و دم سپهره شرک کس آب بشم

ز دوش غم مطرب بخت کیم	کلم نهان و بر حال خویش تن کیم
چو قدر خود بپوشم ز نار سنجی	بعد مصیبت خاشاک در چمن کیم
ز دیده که بر فروشان سر شکم زید	را چو شمع بسوزانده در چمن کیم
برم چو پای سلامت بخانه از بر دست	بشر ساری ز بوی خار کن کیم
خوش آمد آبی در کریمه عطر کیم	آلودل تنی بر پیم مرا و من کیم
احول کجاست که از گریه وار هم تا چند	ز یاد مردن و پیداد بر تن کیم
ز دست بود العجب سیاهی آسمان بشی	
بطاق کسری ویرانه و کن کیم	
ز نکلونه که در بریم تو پیکانه بشم	شماش اولیست که در خانه بشم
مازم غمت که در جهان و اوز غم	گذشت که در مجلس کجایش بشم
پرواز هوا دارم و تنم پیچیدم	سایم فکاک بالی و پیرانه بشم
من نقش آموختم که شوم آرد	بر شمع کل و سروغیا بشم
روح عظم آید و پستانه درین ره	تا تو به صفت بر لب پیکانه بشم
نقص قدم از ناصیه هرگز نشام	صد سال اگر بر دوزخیا بشم

نویی منم آن بیل دیوانه که از تو

بر شد بعد از این روز و این شب

آتش در غلو مکره از زنده بستم	چون دیده صورت شعله بار بستم
وال طریقی و دیده نظاره می نمود	تا چند سگشتم بر پرواز بستم
هر غوی من از زنده بار بستم	تا لب نه جیابستم و آواز بستم
بچشم که غیوان کردم بر رخ غوغا	هر روز که نشوادم ز کفر باز بستم
تا بال کبوتر شو چرخم شستم	حرف مکرر ز غار غماز بستم

کی بود که در کعبه و در سیکه نوئی

احرام ز یاد مکر شیراز بستم

ز قی و داغ نوشد خال هویدای دلم	کسوت زلفه پوشید بر پای دلم
و شد ز لب که شد غش و تشویر	جای کل بر کجاست بصحرای دلم
صد تیغ است نه خون خانه دل بر سجده	که نه یاد نوشد نه جوی خجای دلم
لحن داد و دیش آینه کف کرد	که شود بیل خوش لبجه ام آینه دلم
هر دو و پیش سکنه اندام که پندرد	که نمادست هوای هر دو سو دلم
نوعی ششم قدوم تو بخارم بر چشم	کین بود از روی چشم و منای دلم

از

هر شب از خون جگر بستر خواب بستم	سینه از ناخن و ناخن بختاب بستم
سخت عشق که چون بوی گل و باد بستم	تا یکی پوشم و بلباس کس بستم
خار و دهنه آتش شعله دار گری شوق	در رست چون قدم دل شب تاب بستم
رنگ بر این یوسف بود و طر حور	خفته گشته جوان لای شه تاب بستم
نوغه پس گفتم شاه غصه و کرمست	عیب باشد که جفاش خواب تاب بستم

نویی آن دیو چو لیلی می روت غمیت

که رخ یوسف غنی بختاب آیم

نه پنداری که آسایش گزینم	خرنیم در ره عشقت خرنیم
همی سایم جگر بر پستک آهین	ز لب شقایق آه آتشینم
چنان کم شستم اندیشه کن	تبی کردید جیب و آبستینم
دلم چون گشت و کلگون شرم	بسجای تو اندامید برینم
چرا راه طلب سپردم بچشم	چو بار که کعبه در پهلوی دینم

مکونوئی چنین عاشق تجاری

چنین زاده پستم از نوا دینم

با خودی خاطر غم بجان کم دیم	کم خود غم و آسایش عالم دیم
سنگ بایشه که در آنچه چون بکن	مزد از باد و ندید آنچه من از غم دیم
کر بر شاداب که صد بار بهاری بکن	نگهد از این قطره شبنم دیم
وزنه بر زده کل جن و ملک بکنیم	پوفای همه در طلیعت آدم دیم
لبیخته نخل کستره آتش سپهر	پرتو هر زخم که لب تشنه مردم دیم
پرتو کیش در پستیم بطر جلیوه بکن	بیک که رانه قاش که عالم دیم
نوعی از خنده فراموش کن از گریه کن	
که لب خشک تر از زدن این نم دیم	
تا حکم من بر از دل پی کنیه خویشم	هم آینه هم صورت آینه خویشم
چون غم بر چمن سر و باطم	هر روز بر شک از طرب نیه خویشم
که شعله سر جوش فرا بایتم و کاهی	خاکستر اسکندرسینه خویشم
شد برین موکتیه که خار غیبیان	جویای تو در خرقه پشمینه خویشم
آسوده ام از جوی غم و کله دوست	خود و این جهان بر زده در کینه خویشم
در آتش از نسبت امر در تو نونی	
اگر که مکن از نسبت دیرینه خویشم	

نه مرد غم سرایم نه روزگار کویم	بکدام دل شستم ز کدام بار کویم
در کوشش این اولی چون از کار بکن	از آن کینه شوم خبری ز بار کویم
ز خلاف عدله کردی چو فرشته بکن	بوسه لاله حرفی چو زامه کویم
تو این ورق بخاری همین یک جزویم	ز شاعر سر بر سی غم بشمار کویم
نه حرف از عشق ز لب تلی توانم	بن سینه بر شکافم بدل بخار کویم
بعید از غم بر جان قدی که بچو نونی	
دل و جان فدایم و دوجان بشمار کویم	
شب غم بکن که ابیستر راحت بکنم	دیدم تمت زده خواب فرافکنم
پستم آسوده دلان سینه در این کینه	که بیکانه پستانه راحت بکنم
کونستی که بستم مبدی فراتر بکنیم	
شمعی از باد و کینه ای بیابان بکنیم	شب کم بوده باز از اجب تار بکنیم
مژه بر رخشان باغ نظر آینه بکنیم	سکینه پسته زمانه باغ تار بکنیم
صد بار آمد و بگذشت و غم او بگذشت	که دماغی زده با سحر تار بکنیم
سوحه از حذر از دور و جی و شکر بکنیم	تا باین شدم نقشه و کبر تار بکنیم

توبه نوبی و تقوی کم کن هم عهدند نیت پمانه که پیمان در کاره کنیم	
باو مصرم ز بر یوسف ساز آوردم عطر گل با سبک لب در صدق آوردم برشم آینه شده روانی از پس بای نخل باغ از ممت آینه بار آوردم	پیرهن با می سپا انداز بار آوردم در عیس نور و چ مشکبار آوردم نخل باغ از ممت آینه بار آوردم
کرده باد و شست تو قم و دیده بان را حسن پای کوبان تو بباری و غبار آوردم	
پی دیده زلف را و دیدار بر قسم باز غمزه عیسی و با نغمه سبور بر دوش سپیدی بی لب کف جو چون با لب لب تقسیم و افشست از راه طلب یزین کی رسد ز شوق چون صورت پیکار و چون جلوه شو و جهان بر خیزد گشت باید در شوق چون تو میم آن سایه بناله و جود	بی با و در کفیت و دیدار بر قسم از شوق تو در جان منقار بر قسم چون نجی میسم که تبار بر قسم چون تهنه لیک یک بر قسم چون آبله با سپر خار بر قسم در چشم و دل تهنه و سپر از بر قسم از جلوه خار سپر و دیوار بر قسم کز پرده ای احمق و نجات بر قسم

شب جز خون با شمع و بار وانه در حکم کل از رنگ لوبه این این شرم و لبستم سرم بر جرح و پایم بر جرح سرور ای	
خیال او را غموشم بختیگر و لبستم که با دم بو بخت بر دو مار چرخان ششم زین آسمان مهیم و اوردم	خیال او را غموشم بختیگر و لبستم که با دم بو بخت بر دو مار چرخان ششم زین آسمان مهیم و اوردم
ز لب بخت و بیسای غم و رسام توئی چو جوهر رسا و آهین شمع در سنگم	
هر عدد ز خاک از آب اک انداختم بهر تریقین از کعبه بنی حرم کی سینه کردم پاک بر و دو پیشه ساعی دوش بر دم سر باشم جز خون خوش جان بدی بر دم شمع آتش اندکم کباب	شکم پاک با فتم در خاک پاک انداختم با دم آید چسب تا بلب پاک انداختم شست خونی در کربان پاک انداختم خوشش از چشم مست خواند پاک انداختم در سر صد خضر سودای ملک انداختم
با کفر و عفر نوبی با سایش قرار با و آتش در نهاد آب خاک انداختم	
با تو به که چهره ز باد غران شدم ز ادب خیال تو در شا به اول	بوی مبار و با ده شنیدم جوان شدم چون نقش با غر آنج روان شدم

روی تو هر کجا ز غرق شخم گل نشاند	دل عند لب آب شور و من باغبان شدم
قد ز کھر ز جوهری چشم شکست	خوارم چشم نه فلک ز کبریا شدم
سینای کینه از لایح موج خنده رفت	ابرارم کلک شین و با و خزان شدم
همچون شادوری که نظر در دوا ز غریق	
دل در باغ گلنم و خود بر گلزار شدم	
فی است مقبل که بکوه قنار دهم	چون دست سپاسم که به آن قنار دهم
طفل اسیر برده ام اندر عشق	کز نجات بد بجا ز دشمن نشاند دهم
من چمن رشتم گل از چمن	پر دانه وار سوخته مخمّن قنار دهم
در کوی دست برد و دیوار زبرم	آن شیره م که در شب و مشق قنار دهم
شوق تو ام شب که غنی اول شد	امشب بکبار بر بزم قنار دهم
پرو می دست هر مژه بر بزم چمن	زین چشم بسته در چمن قنار دهم
نوعی چو شعله بر کفران دیده ام دروغ	
کز شایخ یکدن امین قنار دهم	
شب که مشک علی عارض جان کردم	مژه راشنا آن لاف پریشان کردم
نقطه مژه یک دیده بوناب سر شکست	سودوم و سرمد آن ز کسین قنار دهم

دست لب نشو و بهره در از بران صفا	بیش لب نشو دل گشت نکلان کردم
هر سرشکی که ز خواب بکرمه شد	اگر لب نشو دم و هم برده ناوان کردم
بیک لبش قدم خون از آن بکشد	ریک لبش با دیده را لعل خندان کردم
عشق فرمود می داور می ابر و محیط	بیک لبش زور می دیده و دامان کردم
باعث دشمنی بند و آتش دگر است	کشف این پس از دست و کریان کردم
از سخن بیک رواج کل و طبل دهم	همند از غیر شیشه از و خراسان کردم
نوعیم من عجیب و روح سلطان عرب	کر سخن بر زبانش حاصل و حسان کردم
بود چون غامه موج و غل لبش	لطف را غامه صفت دیوان کردم
در تنای لبس تو چون لبش	
سپید بجهری کو هر دندان کردم	
ز شاوای بگو بر ما به چشم زخم	نظر چون شسته کو هر بود و دانگ زخم
گلش برین شعله طو کجی شد	بسوزانی قهر طالع که جبت کز آن زخم
چو در دخت می من سحر با لایک	شاد و چمن در شبنم شاد بگو زخم
من آن چمنی سپهر زلفم که بر گل نازیدم	عبادت طوطی چمن زلفم که از آن زخم
محبت چمن کند که مروج طوطی	نیل چمنی نماید اوج کرد و آن زخم

خدا را که بر زود و امان در استین دارم	خبر ما به طوفان در استین دارم
ز که شوق تو زدم در استین بهشت	بدیده یوسف زندان در استین دارم
تو سایل در هر باغ و من بدو لبت شوق	چون کحل مرغان در استین دارم
تو ایچ غنچه خندان کن من لبت حکم	هزار غنچه گریان در استین دارم
ز دست هر عود و فلک کشتن نوعی	
هزار ویر و گلستان در استین دارم	
رخ زنی غمخیز و لعل گلزار کن	کلف و شاز و بسوز و شعله در بار کن
تا سر از دانش غمی کرده و دل از خوشی	شیشه خالی کن و پیمان به شاد کن
یک صفت من به محبت که خزان کنی	شاخ اگر بی برگ کرد و رو نوا بر خزان کن
باغبان شاخ کلی بر فرق پید روان کن	ز اهل مردی ملت دل بر گوشه و سمار کن
مطر به سقا میل منو پر مهر و دشت	اگر کفی برون فانی باغی باز کن
کربجای خوشی را بهینه پیوی دوست	چشم خود به چشم را پیش در دوزخ کن
ناله در خار اسرار است کرد و دل لعل کن	همچو کبک بی لاله بود و گیسو سار کن
خون نوعی بر احوال آن که غمزه لعل است	بخیمش بر چکان آن که رسته ز ناله کن

لکم

کرم به صبر سیاح چمن خوابدند	بوی گل معقوب بوی هر بن خوابدند
ایشان گل گفتند و در خاک چون گل شد	باغبان را با سپر و نوار و خنجر شد
در سپاه بلبش به باغی از شوق دوست	خار باغی من چمن چسبان را و خنجر شد
جغد را که ز عاشق تو آهنگین شدند	همچو بلبل مطرب مدد آفرین شدند
ناز و ادب است که کسا بی لاله پر شدند	نغمه نو با مدیحه چشم تاراکمین شدند
از چمن پر و در مر و درخت گل گرفتند	با وجود گل چمن دار کسین شدند
ز کشت و عدت از نظر ز کشتی کربسند	بر حسن و دهقان و دهقان بر حسن شدند
اگر قبول شدیم نم خجسته نواز شمای عشق	
نام من نوعی زبان هر دهن خوابدند	
وصل و حیرت هست در خوابشایان رفت	مرکب داری از خنجر است و حرمان رفت
روح ما چون عطر گل پیش از خزان بر باد رفت	وقت بلبل و بوی گل و گلستان رفت
سایه بال تا بر فرق ما خاست رفت	نخست احوال خنجر است و خنجر رفت
چون بسوی منی خود شستم تنی ز غم رفت	کشم چشمم بر کرد و شمع لیوان رفت
وقت جان از آن طوفان زین و مر و رفت	حیف و ناله و ناله و ناله رفت

و بدو من از باد و ز باد این چرخ کاغذی	منگری بودن و هر که پست است
راه مردن که خط ناک نوحی باز کرده	
باز کرده اما پندش از پیشانی نیست	
موی ششم تخی و اله و دیر از من	نخل امین خوشه چین و آتشبار من
بر سرم کبر نشانی پست طهارت کف	کر و بیل کشیان بر گوشه پستار من
کار من چون می مجنون از دل و لید است	سرمخار و بر دهن فت آسمان کار من
بر شم هر روی چون قبا بیل در نو است	بر کل پستار و معان خنده و در نو است
دو تن صبح از طرب خو آید بایشان	بیل شبنم در و از نالیس پدایت
بیک از بوی تو خالم آب بر کف کف	کش بیل باغبان سایه دیوار من
هر طرف خیل خاک یک شیشه بر پر پسته اند	
ناکاب جان بر داریش بنم کز این	
مبین در آینه رخ می رضای دید من	کدام آینه دار و صفای دید من
بروز خمر گراز شب نهنگان پسند	نخند و لبخندید و رای دید من
چو کل نشانی بر بند بخت جفا	کجاست دل که نشیند بجای دید من
بزد فلک شمس ای دل نظر کردم	جمال بخت نشاند آشنای دید من

ز بس تخی پس تو ام نظاره بخت	کجاست کبر که دار و غرای دید من
بیشتم اگر چه خدا را کسی نیار و دید	قسم چمن تو آمد غذای دید من
چو در و بخت شد غذای نوعی مست	
غبار کوی تو آمد غذای دید من	
عشق و تجانه و پستام چه خواهد بود	شوق پروانه دارام چه خواهد بود
خوبستی مکن ای کسوت تاج بدو	جنس غار که ایام چه خواهد بود
دل شیدی و پستی همه تهر خنده	حال امین یکده اسام چه خواهد بود
سراشت چه جبهید بر لب لبام	تا بگوید که چه انجام چه خواهد بود
هر کلی را که بود بوی خوشی نامی مست	کل خوشبوی مرانام چه خواهد بود
پستی زهر پس راه برونی ارد	عشرت سپا غرایام چه خواهد بود
پستی عشق و تهم غم سپید و بخت	مست غم باش می نام چه خواهد بود
ز حرف غم و زهر دشت اعلی نوعی	
زهر دشت کام تو کام چه خواهد بود	
او تنگست در غم دنیا که نیست	یوسف کجا بختی ز دنیا که نیست
چشم ز کبر خط مرابست بعد این	می با یرم ز آید پاکر نیست

کودای های کریم که در دل کرده است	خونابه های غم رنگ با کسین
ترسم شراب وصل تو چون بوی کند	عمدی که لب دیده با کسین
هر ذره ام بخش تو در خون شده است	شوم نغمه در همه اجزا کسین
نوبی بغض طبع تو نازم که رسم او	
سیلاب کوهر از دل انا کسین	
ای صبح وای گل و بلبل شکاف تو	سلمان ابرو جاسل در بنا شاد تو
چون دردی که سر حشمت قبح شود	شد تو تیاغی ز کس غبار تو
مشک کشتی غنچه و مستعار کسیت	فریاد مرغ چند کل شمر شاد تو
اجرا شو و چون غنچه فرو شاد	بر شیشه شکسته کز اندک دار تو
تو بی خیانت ز دل امیدوار من	دوری که تیر طبع تو اقل شاد تو
خونم غبار کشت غبارم باوریت	از آشتیاق نوعی و از اسطار تو
محو تو شد دیده اسپهر ووسا	
چون با جوسب قافله سالار بهارم	این مرغ پر اکتد و نظر در قفس او
ساقی قبح اول من تو بوی شکوفه	بر محل من ناله بلبل جرس او
	بر مرغ خزان دیده کل سپهر او

نوی

آبی توه اسپر و کل نیت کز نیت	من تاشم نیت مرغی ز چش او
پستی که بر دانه از خانه باز او	چون زهرن نو که بر شکار او
فارس که نعلش و آتش تو بهریت	بر صورت او آینه نعل فرس او
نوبی نفس آخر شد و لب تیاغ نیت	
زین سبک بپسته شام نفس او	
ای شمع بایین برست و لا ابا	دست از نگاه پر کل چشم زده او
از گوشه و ده خورشید زنده او	چون با دو توباری چون ابر او
روی ز سپهر و پر خط چون خضر جاد	ماهی ز حلقه زلف صدف دله در جاد
در خوا که در آمد چون با جوسب	یوسف کچ در آمد با جین لای او
امیخت زبک بولس جهم غالی کن	همچون شاد لب علی در ساغر غالی
من است و محمود و خور شاد سر و سر	ناکه بلبل داو و این پت خاد او
خوش و تیکت و شاد شاد سر و سر	باشید شادی پر می در خانه های او
عیت حرام و خوت بر غم حلال او	
در شکر اگر نیالی در نیت اگر نیالی	
بر نسیم کل شکسته در توبه های تو	نغمه ای چارند هب همه املاقی

سیر و خجانه را با قبال جهان افروز تو نخل آید شدنی کلام ز نور رحمت بان بسوز از غصه ای خصم بی آن تا فروغ شمع شام و نور صبح حیات	خیمه زود طلعت آید و ساروشنی کردید و پنهان پست قدم بوی شنی بر تو خاکستر مبارک بود بر کاروشنی صورت طلعت کند پنهانی پدیداروشنی
شام زینت همچه سج کل را سرخ می دو و شمع همچو ماه نو سرپا روشنی	
<div style="text-align: center;"> <p>ت</p> <p>۴</p> </div>	
نوعی تو یونانی او حیفات	حیفات پستیزه رای او حیفات
جز بر تو نکوبد کی است دروغ بر غیرند احسان ای او حیفات	
صبح آمد و غزل نام خواب نوشت	عشو را بالست بی ناب نوشت
روم شیه کوی تو به شوکاره بجار تارنج تو لاله بر آب نوشت	

کل اگر شنید و شد سر جام می ست بهار پسیل غنی لب کل خنده شوم مژگ بر دل کرد و می نه نیاز ز کبر پید کند در ز خلد طوبی اگر خجسته بیابد چو زباده است که دم شمس از نو ز خرقه دو شکم شد و در چنین کجای من و ده که کرمی که بهما بخند ز لب احتیاجی شش کل و بلبل تنهیا	ز فغانی کل چه نقصان چو بر و بختی چو خفت دل دارم در کمرهای تنی طلب از خدیو یونان کرم از کدستی نفس از نوای بلبل چمن بهوای تنی که در دوزخ بیسبب شش کل بهای تنی بشام دل کو را اکل خند های تنی بخواب جای و لدا چو بود لوامی تنی همه تا بسم همه پارسای تنی
تو بختل باده نوعی بختل بختل چو بر که بهای صد چو یوسف همه غنیمتی	
ای نیربت همچو ساقی طلب آید هر طرف نیربت از فانون کلک و سبب کرم شب تابید و در سنگ شفت غوطه نوزد اطلعتی در کهر کثرت بدید شاه روشندل چراغ افروزش نیل	اهل نیربت اصرا ای شمع چه بهای تنی که شمع غایت کند و در چرخ نیل قطره خون سیاه شد در غصه تنی از تو ساری در نهاد و جگر شیاروشنی که تو شد خجسته سوز و کجی از روشنی

نوعی نم نمک یا بودیم نمک	نوعی نم نمک یا بودیم نمک
آن پند ما قسم که از بی اثری	در کوشش نند و تار و بودیم نمک
از کر این غراب یک نمک است	وزن مال و دل ترانه که معور است
از مرد و چند و لب طاعت	وزن لبین که به نظر معور است
سودای تو دشمن سرو سامانست	خار که کلبه که در محاسنست
چشم من موج چشم طاعت	در خانه مور شبنمی طوفانست
نوعی دل ترانه پرور غنمت	ایضا مشق و مال آسمان که غنمت
در عشق مرا که تیر نم خور و بریت	پدر و محبت است و نامر غنمت
در دیده چشم نم نظر چار است	با چشم چنین نظار و چشم آرا
آن بیل منو اسر شتم که مرا	کل و قفس است و ناله و کار

هر که لب می بسم نکشید	کز خون جگر برادر قلم نکشید
این شکر و کر که در دل آردون	پیدا و تورفت تریم نکشید
نوعی در آشنای کس نیست	لب بر لب این شراب پرست
خار از کف و تنم ان بگاز کنی	کل بر سر و پستان کس نیست
بی روی تو ای چراغ شبهای ظلم	در شعله شنو و رست اجزای ظلم
کل باور و طبع و سخن کل با	کز جگر تو غنیمت کلماتی ظلم
ما که در حسین باب و بختیم	ذرات و فاجعه شتابیم
ز آتش بجای نشسته کل بر پیم	مکان چنین حشره سار کمر پیم
بر خشم شراب آشتی نمودن	بهر که در آب خون نمک نمودن
چون شیشه بخار و کرستی می پست	پیدا است که لغت از که خواهد بود

زین غم که بقطر تم قور افساست	دل سچو و ناله ماسبور افساست
سیلاب شفاعت مگر پسر کند	این دام که در دوان مور افساست
تقدیر بحسن ای من سینازد	توفیق بخش پای من سینازد
آن مایه ناپس که از دولت است	معتوق مگر به پای من سینازد
شوقم که گشت شطرنجی ارد	بادیت که کتب به غبار نمی ارد
یاد تو چو در دهن جرم باد	این باد خیل ناکواری ارد
باز آنکه لجم خنده صلیح آغازد	چشم بقصاص کردی محض سار د
هانش مرا بخش نوعی با چند	صبرم بشاره نرد صحبت بار د
از لیکر بخت رو سیاه آمده ایم	در مانده چو شاه بی سپاه آمده ایم
بر در که سینه باغ بقوت من عجز	و همان طعنی کنه آمده ایم

بیم که بخت در قباب عدست	خفاش وجود و افساب عدست
بخی که چشم اعی از بوالعجبی	پدارت مید و نجاب عدست
شیر صبح و نوا می برج خیران برتا	صد ناله شیفست از جان برتا
خونابه تیشین دل بر سر تاخت	بار نظر و غبار مرگان برتا
در دیت که ذوق میس یک است	عیشت که رحمت و کرامت
سر مایه دهر شینونی است	آن ناله که در دل کت م کرامت
ای بخت ناهار و آور و رست	مشاط چپه با بود و کور رست
زان باکل و می خوشند اجابت	خون کل و مل غبار پر و رست
ای جسم تو ناسخ وصال لکران	مغلوب جنیال تو جان لکران
از غیر تو دل نمیشاید مهیات	این مرغ منیر و بال لکران

نوعی لب خوشکامان بشیون فرشت	وز تاخیزند که پیکان من بحر است
کر کل چینی ز باغبان خجسته	در بیت شکنی دل بر من خراش
اشب منم و کار کل پس بهی	کل با من او چو بلی و چینی
از کویرم ای ساری تا چو تو	من کویش ای قدامی تو ای چو تو
لحم آردیده که خوشخیزت	نیشای برشته که آتش خیزت
ای و ای بران دلی که شبهای باقی	صیحت دم شمع و آتش نیت
نوعی بت تو به نامکستین تکه	دل در بت به نامکستین تکه
با تو به چو فصل و دایه بودن چید	بی یاده جوان توان نشین تکه
صبح آمد و عاشقان دم صبور زنده	مرغان حرم نوای منصور زنده
در شبنم گل قمر و طبعان چمن	بر آتش نغمه آب انوار زنده

آه من شب چاهه شکر انگفت	شب خفت و دل از تیرانه و خفت
این چشم ساره بار پدیدار شام	تعب سحر از ارچه بر کرد و خفت
عشق آمد و ز سراره در چشما	کار و در چشما بود و بار چشما
تاراده برون شدن ز کس شمس	چون ناله احاطه کرد پیش و پس
ای بیل کشن نظر کاره و چشم	عطار عیسیر کرد و درگاه و چشم
باز که بسان غنچه در راهیم	ز دهنم اشعار در راه و چشم
پیدا کرد کس و چرخه ناله و ناله و چشم	بر شعله قدر نایشن قار و چشم
کر ماه شوم ز بار ساز و چشم	در راه کس که زنده بر چشم
نوعی نفس هوا شکستین داره	مردانه ازین طلسم و چشم
زین تیره غبار کفن کوئی نپا	چون برقی ز دام اجر چستین داره

ای شوق تو کرد با صبا همدمم	در راه غمت که هر بخون شستم
خاری نه گران کنی بخون آشتم	
پسلی نه گران کنی در آن شکسم	
اتم که بهارم از چمن گشت	ز یک از گل و بو ز با چمن گشت
چون از لب تشنه چون سخن گشت	
دیر لیت که نیت من گشت	
صحت و هوا چو باد غم پر دارم	وز خنده و دمان خنده تا دل باز دارم
تو خنده چو اسلک میخان در رک خوا	
شبم ز طرب چو زده در پر دارم	
چون پای صبح پرده برداشتم	پر کرده زمین و آسمان جام و سبک
چون روزن آتش که هشتافرا	
صدقه خفته خواست از هرین بود	
گرنیت وصال در دشتا قیامت	ور شد تیت عده سالی
جان ده که بهین جواب طلب بابت	
با قیبت طلب تا رفتی باقی نیست	

ای شوق با سبیل شد بدو الحکم	بنای ره خویش بر پیکانم
شوقی ده و اضطراب پر داکم	
وردی ده و تاب شیر مردانم	
در کشور غم که روز باز آید	چون شمع محرک و صبح طرب
آرزو دلم تر حال کرده انی درو	
که آتش سینه است و که بابت	
ای قدر شناس که هر روز دنیا	و می رانده و صد عجبم و خوا نده
خوش باش که نیت خفته میا که چشم	
در یاب که غم ز قیدی آید باز	
در چون خم بوده ام بگوش آورد	که چون لب ناله در خر و ش آورد
ایام سلامتیم پستی داد	
بنجام ندایم بگوش آورد	
میرستم و خون دل بر اتم بخت	دو زخ و دوزخ شمر ز اتم بخت
می آیدم در شوق آن گشتن کوی	
صحرای اکل از گناهیم بخت	

کوه سحر کل و زمانه آباد	کو مرغی و آشیانه آباد
کشم همه و هر را ندیدم میباید	خبر خانه چند خانه آباد
عشق تو در آتش من نشاند که چو شد	شور اید ام که ز ام چنان شد
کو عشق که داد من و کر عشقت	کیر و پیر نه تا بداند که شد
مردان چو دم بر دل نهادند	تغایر طلبید و شادان کردند
دان تو دم که قدر کفر و ایمان بختند	ز نار بدوش و سپهر بخت کردند
زندان بقیع چو آب پیش فلکند	تیر جرمه بر آسمان کشیدند
کویند فلان گشت سجاده بر آ	مستان سجاده بر آتش فلکند
ناله و ناله ز فقه باز آری	زلف رومی گری ز نهار آری
نهار روزهای ناله آشتی	باید شب عید کرد و افطار آری

شادیم و پس بود دشمن کرم	در غم خواهم در آب آتش کرم
صد سحر گذشت از یار سنوز	وز دیده به تنگنای وزن کرم
تا چند ز آب چشم و رنگین فل	تسبیح بکل شویم و زمار بکل
خوش آنکه شوم غوطه و زار بکل	واندر نه آب بکند دم زار بکل
عشق آمد و ز در آتش باد بخت	هر روز دامن بد و زخمی داد و بخت
در جبین مو غنیمت به باد بخت	کفایت وقت مدام خوش بخت
کشتی که فلان بقیع کل شو بخت	چند و وفاست تو برای تو بخت
چون تو به گاه دار و آتش بخت	و زمر که که تو به هم تو بخت
در کشتن هر جای میگردم	هر جا که نه اوست بر تن میگردم
پایر سپهر خار و دست زده بکل	چون باد بیهوشی آتش میگردم

مجویسم مختصر نزدیکیت	هر چند که مرگ دور تر نزدیکیت
ای نامه مرور راه اجابت دور است	
و میسم مژه که کم کنج شکست	
دلسوز کجاست تابو ز دول او	زین آتش مرد در فرو ز دول او
زان خار که در دل غدا از محبتش	
چاکر حکم مراد ز دول او	
ای شعله شوق ای سپندت مرا	مجدوب محبت تو خاکستر مرا
چون در بر دل فرو ز دول مرا	
چون غمبه دماغ کرم کن بستر مرا	
کو تا بک روی بی نقابت منم	کو خواب که خط بخت بخت منم
کو حوصله نظاره کردن بهشت	
تا زده شوم در آفتابیت منم	
امشب که من و تو محرم از همیم	همچون گل و بادیه هر دو در مسامیم
خوش باش که ناکمان تو پروا نیست	
تا بصبح دمیده است ناسازیم	

نوعی گل باغ آرزو بوسه کنی	بماند بغل عاقبت خوش کنی
این دشمن غم که شمشیرش بی نامند	
که ترسیده شود بسوی او رو کنی	
جرعی نه و سعادت پرست آمده ام	خنجر بلب زبان بدست آمده ام
چون مانع پر شراب کشتی پر است	
رحمی که لبالب شست آمده ام	
صبح آمد و شب گمان بهشت آب نکند	مستاب پرند نور و آب نکند
ببسل خنک ناله بر دل نکند	
شب نیمه گلی پانغ خواب نکند	
تا چند ز پرسم اهل عادت بودن	برور که حلق در عبادت بودن
شرمت با د از بی شهادت بودن	
نکلت با د از بی سعادت بودن	
شوقی که شکیب انتظار می آرد	باویت که کتب بر غبار می آرد
یاد تو چو دو و سعه صبرم با بود	
این با د و حیا ناکواری آرد	



یک شب راه صبحگاه می نرویم	برقی نشویم و بر یکای می نرویم
چون شبنم خنده در کدر کا به پیچیم	
صد قافله کل گذشت و راهی دم	
زان تن که چو چشم یوسفان پادشاه	مصر دال و قصبه سیله جان پیار است
را اسب کهنه تو ای ابر بھار	
کل دوز غمت و باغبان پیار است	
که بر کذر حیات و نبی کریم	که بر حرکات ز اوستی کریم
که بر می عشرت تمی کریم	
که بر پر تربت تپی کریم	
<div style="text-align: center;"> <p>مست</p> </div>	



آهی خنده ام را ناله کی ده	سر شکم را جگر پر کاهی ده
نفس اجلوه آه سحره بخش	نظر را سوی خود راه سپهر بخش
بجز عشق آرد همه وصیت و عجز	از آن خلوه که دل را بپر دست
دل را غم لیب آواز که روان	کل باغم با تشنه تا ز که روان
می شویم و از پند عشق	که جوشد بر لبم پروانه عشق
بانش آب ده شمع ز باغم	که بجز حمدت نروید از بیانم
ز نعل ایمنه قاصد	که آرد ایم نبات نامه حمد
بکیر از لطف پس باغم و پستم	که طغلم قاصد بر کاغذ بکشم
صریر قاصد امسم گن می کن	سخن را چاشنی همان می کن
کلام را بغزت و خط لب	بند انیسر کن از امرا که لب

پیام انداز حمدت کار حمدت	زبان بادل پرند اندر پرندت
ولی باسی که بر کل ناز دارد	کجا پروای ما انداز دارد
من و حمدت زبانه را ک بر سپهر	الاب را در عطف با دور سپهر
نزد او شنایت چون منی نیست	که حمد جان پستای هر شی نیست
زبان شوریده که گناه نطقم	فصاحت ز او و دیوانه نطقم
بگاه فاشی خشم خرو و شتم	چو وقت که سخن آید خرو و شتم
من و یارای حمد از من نیاید	که بپس شعله از خرمن نیاید
همان بستر خرم غم فایه گشت	که هم در عرض حال خود در غم گشت

ندارد و ندانم پس در آن ادب	نظر و دیده از دل هر دم سوخت
من و این دل که کم نام و نشان بود	چنین و طالع نصیب دشمنان بود
ز خون این چنین دل خاک تن بر	چنین دل طعمه ز باغ و زغن بر
بناخن که بجای آهین و پشنگ	بر جاسقده پنی بر او رنگ
غرامت چن که این پاکس دل	نه نخل طور شد نه نار ایمن
بجای این دل انیسر ده پیکر	دل پر و نه ام ده یا بسند

دل نیشی زبان اجزای آنش	ولی که ز غم او که دوزخ را نیش
ولی سپای فریاد لبیل	ولی صید کل و صیاد لبیل
ولی سپیهای آسایش غریه	که از شش ویر و بخشایش غریه
ولی سر تا قدم چون شعله روشن	کشیده کسوت فانوس پس تن
ولی از رنگ بوی گل سرشته	نه همچون تن باب و گل سرشته
ولی پروانه پرواز محبت	بعد جان خانه پرواز محبت
چنان پستم کن از جامی که دانه	که تابستیش هم خود توانی
ز شوقی کن پیرم داسجده فرسا	که شوق از پیرم نه من سجده از پا
ز چنین غم جبینم تازه کردن	کشا و بر و ترم از باده کردن
بر کارم چو پست پیش و کن	کره از رشته زار و کن
سرم را تا جگر بخش از پست و ده	لبم را با ده ده از پست و ده
چو پست و خوابگاه ماه و خورشید	چو ساغر جگر بخش جام جید
شهادت اشراق بخش من کن	محبت را کل آغوش من کن
هر آن نوری که کنگر دوی نعلور است	مرا در کار و عشقم را نعلور است
غید معرفت کن در ایامش	جزایات محبت کن و عايش
غید می خانه زانو نشاء طور	که هر که سایه اش در ساغر افتد
من و نهی محبت ز او کانیم	ز بس صافی نهادیم از محبت
ز لعل ماقوش غیر بردای	شتم تاریک در مهر ویده انمی
ز نور و صدم خاطر برافرو	و لم را عاقبت اندیشی ده
عربی ده بمهر ارج قبولم	راهی بنما بد رگاه رپسولم
نظر جمعی چشم آفرینش	محمّد یقین مرآت منش
شاعت کج ملک شکست پیستی	شفاعت پنجم جرم آبا و پستی
شرعیت را لوی دوشش پرو	حقیقت را کل آغوشش پرو
ملک پروانه شمع نفاش	ملک کله پسته طرف کفاش
خود مجذوب در زانو نش	زین کج نغمه اوراد و نش

ز سبقت با خدا خویشی گرفته
بخت ز انبیا پیش گرفته
دلیل قدر و عجز زش همین پس
که هر پیش و بر آید از پس
زبان با ذکر نقش آشنایت
که نقش خبر بدل گفتن ز نیت
که استغاثی گفت از دل بخند
و در زین شرف دل در تن بخت
کیا نعتی پس ای او تو گفت
خدا شو تا شای او تو گفت
ز شکرستان رحمت بی نسیم
غریم یا رسول الله نسیم
همین بس که ز کمر شمرند کاینم
ارادت پنج امت پیشکاینم
کلی از نو بجز اران تو داریم
اطاعت و انج یاران تو داریم
تو یک پس دست من همایشین
نیایی پس کسی تا پس تر این
ز رحمت زار خویشم ده کیست
بهشتی کن کیا هم از گنجایی
که از شکم شفاعت از زبانت
شک پس ما را از زشتی نیت

بیار آمد بایستقبال نوروز
چو عید رفته از نال نوروز
بهاری از نقاب جور آبش
کف سر چشمه که شره آبش
سحابی مجلس افروز بفراده
ز نقش ماه و باران سپاره

هوا چون طبع من سر مایه در
عباد از خود تنی و عطر کل پر
لباب از می کل جام لاله
بدعوی باغ و صحرایم پاله
خراب آبا و جند و کلبه مور
چو چشم بلبان از جلو و عمور
هوا از پس که اندر هم شکفته
ز تخم از خرمی مرهم شکفته
هوا از پس در آتش کار کرد
پر پر و انداز کل تازه بر بود
طراوت شسته چون آب پاله
غبار غریب از رخسار لاله
ز بس غشته در کلبه های سیر
سکینه رنگ مناب جناب
که پنداری ز انداز شب روز
چمن مناب پوشیدست از روز
شراب شبنم کل هر دو همدست
کزین عاشق و زان لب شبنم
ز خون کل کلاب دیده در جوش
تا شای با ماشای هم آغوش
بوی سگانه گلشن شیخ و رهب
فصل در شهر و بیل و نقش
ز خون دل در چنجهایم هم بهار
فصل در شهر و بیل و نقش
ز خون دل در چنجهایم هم بهار

بدره جان اجل شدن از محبوبین
نوا پس ز تنهای انبوسین

درین آواز ندان و ما غنم
 چندان ندان و نه ز دست کشان
 مشک حقش ز آه اسپران
 چو افی غنکوش رشته در کام
 کن روی چو ز افغان جگر خوار
 کجایان چو سپهر هکان و دوزخ
 شک رویان آشفته پیکش
 نشینانیکه کفتم نه نشین این
 اجل کرد بران مجبور پس پداو
 بیار بخیر و برتن موی ابرو
 ز پس کالوده کرد و غنایت
 بچرخه اسلک ملکون جبهه افکن
 چنین پدار و سرکش بخت اهام
 خرامان عالی کلد پسته و ریت
 ز چندین کل که دارد و ز بکستی

بکف کلد پسته کلمای پنجم
 کن ویرانه ویر کشیدان
 چو روز نهایی و امم سید کیران
 لعاب خود نمیده بر در و بام
 بخون غشته روی چنگ و منقا
 نج از آتش مرشته آتش آتینج
 درایشان رحم چون در پشته اش
 غرامت بر من و بر چرخ نهرین
 که زندان خانه شد بهیانه جلاد
 پس چون نخل ماتم پای تا سر
 زخم چون پای بنون خاک است
 چو عکس بر کل بر آتش
 مرا چشم تماشا خنده در دام
 من از نیل و فری بخیر ماست
 نصیم کشته نیل و فر پستی

سپهر نیلگون در سول یکستم
 نه ز ندان روزنی دار و بکشتن
 نه عیدی با مروت باغبان
 بشکر حبله کلمای خندان
 نه اندر راه زندان با و جاسوس
 ز خط کل ملک ریز وید اعظم
 چه نصبت این که بر خور غم نه منیم
 کیم من در چوب کل سر شتم
 کلم بهر کلام می سر شتم
 نه در پستی نمودم راست بود
 نه نمودم نه شبیارم مستم
 ای ای ز نامت کام جان ست
 ز حی چشمت تو ویران عشق محمود
 نوی آن می بوی پیش دنیا و دها
 شکار آرزوی خام کاران

چو نیل و فر ز اندر نیل ختم
 که از آن چشم شود یکدزد و بکشتن
 که چون میند بر وقت بویستار
 کند پر مهر و بر کی نه ز زندان
 که در چشم کار و کل مایه پس
 کلمای نشان کند چشم و ما غم
 بهر کش کاش در ماتم نشینم
 که چون مومن چشم خویش شتم
 و که خام با بش می بکشد
 عدم را اندر وجود ما و بود
 درست آفرینش اشکستم
 چو آغازم سخن ست زبان ست
 تو ظلمت را کی خال رخ خور
 ولی عهد امید آباد و دها
 بهار آب روی خاک داران

تویی در روی سیلی خال کلاون	تویی در چشم محزون بر منقون
اگر بر کل اگر بر خار جویم	ز شوق زار و گریان را جویم
چو از بیم نیاساید تنی	نشینم بر سر کوی تپلی
آهی که ز نامم نکند زاید	نه پشیم از کوه و لعل از سنگ زاید
مرا زین نام و ننگ امید و آید	که ز ننگ رپسکاری شرم آید
تبسم ده کل شرمندگی را	معطر کن و مانع بندگی را
تهنه شیده و کار من کن	که چمن و ارم و دم زین تعین
او یک شعله شمع خمر و آید	غرض غمخیزست و غمخیز از ماضی و آید
و کر نه من کیم دیوانه پستی	شکایت مستندی و حاجت پستی
مراسم شکایت مختصر باد	اساس پس حاجتم زیر و زبر باد
چو حاجتمند بجای عادت است	تو دانی حاجت من حاجت است

شب ز آواز کلاب صبح شسته	در آینه خورشید بر چیده
نظر پراپ چون سیاه معشوق	طرب پسر با چون از آن سوس
نشاط افراشته از گلهای بستان	کشا و ابر و تر از آن سوس بستان

بهار اند و چون بام و در دشت	کلاب آلوده همچون بستر دشت
طرب معارض شب بی پنج فرد و	برشته کرد مشک از معرک و
چو کل کرد دیده کرد و شبنم آلود	بان کل کرد و عالم را اکل اندود
ز لعل روشن زمین آسمان تا	نکند سایه بر روی عکس و متاب
زمین از لاله و چرخ از پستاره	چرخان کرده باز از نظر زده
هوای جلد و هلاکت متاب	همی شست از نظر با سر و خواب
طراوت چمن ز روی آب نرفت	صبا موج و نظر متاب نرفت
طرب ره بسته بر غم شش شربت	در آن شب او که کیستی جانینا
جهان بزم شد و ابر و خواب دیده	ز پستی اهل بزمش آرمیده
مرغ دل در چنین شب هر و پیدا	شده محمور و دست از جام و دیا
نظر غار مکر دیدار کرده	بن هر و کوبی زار کرده
هوادر پسر هوس در دل شکسته	چو مای خفته در و امن نشسته
بنای حلقه چهل ناله برداشت	بلندی که در و نجاد و حربه داشت
در و ناله و پوی آشنای	ز چاک در نسیم و دلکشای
ناله و ناله و ناله و ناله	و مانع صد کلمات و ناله دیا

بر کان قفل در را باز کردم
 در آمد از درم بد بد شستی
 چو طوطی لب لیک چاشنی داد
 تمی شام غم صبح طرب کرد
 نشستن ابرقن باید بست
 بکش پای طلب انخاب ز نای
 تو خدمت مهور و شاه شوق
 هنوز آن شده آورد در سخن بود
 چنان شوق بر عت کشت بند
 سراپا چنان از جامی بستم
 سوار پس شدم چون افسر شست
 ز مغرب کا غم ماستر قوق
 چو بر درگاه بستم نای سر سود
 چنان با سجده ام سر استلم کرد
 پرستاران شام چون بدیدند

رهین شوره را آواز کردم
 چه بد بد بلکه طاووس بهشتی
 که ای محبون نهاده عشق فریاد
 شمر خنجره اقبال طلب کرد
 که تا بر خواستی فرصت ندارد
 که خواب آلودن آرد کمری بار
 باین نسبت رسد نازت با فاق
 که شوقم بر در شیشه یوسف زن بود
 که هم در خانه شد پایم فراموش
 که مر از جامی پاید بد بستم
 سرو افسر کشیدم بر در بخت
 رسیدم چون نظره یکدم بود
 زمین تا آسمان شد سجده اند
 که ای سر در میان سجده کم کرد
 چو بخت پیش پا از سر و دیویدند

ز خاکم همچو کوه سر بر گرفتند
 پله پله کردم از مرکان پستروند
 شدم تا کبریا آبا و معراج
 ز میان نظره پیکار چشم
 ز جام بخودی در پر بود
 بجای موز فرقم دیده میرست
 ز لبین حیرت کجرت در فروم
 قصه فرمان شست و جو انجبت
 چراغ افروزد پسندگاه اقبال
 چو دید اقبال من قدر برافراشت
 نسیم خنده بر خاموشیم زد
 کجفت ای برهمن ز او محبت
 توان لب لبش ترا و کل کاری
 ز کجاست کونوای عشق پس خند
 نوا همی کنن خاطر خراشد

سرم چون تاج زده بر گرفتند
 چو کل بر روی و پستم پیش برده
 سکینم زنده از و شست بنای
 نزول آبا و حیرت نا چشم
 قفا و پس بجای سجده جان
 غبار سجده شمر از دیده می
 چنان کشتم که پنداری بودم
 فلک حرگاه ماه آسمان شست
 کل خورشید رو شمر از ده و بیای
 بدست خود سرم از سجده برد
 کلاب شمره بر پشیم شستم زد
 کین شاکر و ایستاد محبت
 که از صد بن و لب لب و کار
 جز آهنگ تو اش در دل بخت
 بزخم عاشقان آلتا پس پاشد

حدیث مبطل و پروانه تا چند کنن افسانه نشنیده اول تویی مرغ هب رتازه رو نوامی تازه برکش ز منتظر کن شد قصه فرهاد و شیرین بجز نامی ز لیلی در میانیت یکی بر طرف استن نه بگذر برین رونق که آتش پرستی کرده ای از تعلقاتی جان نه ز هر خوش خوی در ناخوش گزیده چو بر مردان سپه آید عمر کش از آتش جستم خاکیشان بسوزند عجب تیر که بعد از مرک مردان ز آتش اسن غیرت بچکنند رخ از جام سمندر بر فروزند	بوسل خواب این آفتاب چند سخن از هر چه گوئی دیده اول سخن را تازه کن و تازه گوئی که کل در کل که در خار و در خار که عیش رفقه و تقوی هم پارس بجز خونی مجنون در جهانیت بر آیین بت و بت نه بگذر کل آتش چشمت فاشاکی پرستی کیاب شعله آتش زن و مرد چو سیرم خوی در آتش گرفته چو پس نهنشان در کام آتش چراغ روح علوی بر نهفته زنان بر شیوه همت نوردان جوانمروان در آتش نشینند برای مرده خود در آتش بسوزند
---	--

پس از مردون رخ از هم برتابند تجربیت کرد عوی صادق لوامی آن عجب پاید عیوق همین باشد همین معراج همت کسی نوعی چنین آساید عشق	بهم در بستر آتش بخوابند بسوزد و رنم معشوی عاشق که سوزد و بجز عاشق رنم معشوق شمار جان و تاراج محبت از اینها هر چه گوئی آید از عشق
ای پروانه مبطل ترنم همی خواهم ماند که روزگار حدیثی شمع گلک بر فروزد بحر تازه بندهم کنی کوشش چو این آیات وحی آمد بگویشم مرغوب سخن را بر کشم دری تعدد بگردل بدیستم کنون آن در همی آرام ببازم لعاب شعله بر کاغذ شنیدم	بلکه خون غنچه آتش پیم بر انجمنی از آتش بسیار که هر کس بشود جانش بسوزد که تاراج کنن کرد و فراموش سمعا گوئی شد جبریل بگویشم زبان بادل معبسی غوطه دارم که از ننگ تنی دپستی برستم ولی خبر خودنی پس نم فریدار کهر در رشته آتش کشیدم

بمستی آن روزها رفقه فرستم	رو یک لاله ایکنه فرستم
چو این غم نامد سوزان حکایت	نفس بکشد و رخسارم برآید
رقم ز وفای محبت طراش	محبت نامد سوز و کد از رخسار
الهی این گرامی بگریستور	که افشاند اینستین بر عصمت
ز یاد پیشش ده سر بکشد	بترج قبولش در جنت

بیای پسته بر خود تمیت عشق	که در کامت گذارم لذت عشق
تو لب سوزی ز عشق آتشین نام	دلت چون دانه طفلان خام و رخا
لبت از نام عشق آتش فروز	دلت بخوبین کیاب خام سوز
برین لب حرف عشق با چون سن	برین دل نام عشق قفس و کفس
نوامی عشق از مرغ چمن پرپس	که از بیل نرسد سوزی برین پس
که از دل بغض بر لب و انغم	که لب را همچو دل بر خون نشغم
بر آتشکی زخم بر تار مضرب	که از آب لبش از لبش بکشد آب
چو استانی سرایم از ایستانه	که از آن هر کوشش کو و کپسانه
سر پای کوشش و یکم کوشش و کن	بدین شادمان خود را بکشد کن

زبان شورید و کله شکر شیر	چنین کرد از زبان شکر شیر
که ز دور و ران شاه عین او رنگ	که عین خواند پیشش رسد رنگ
جهان کیوان قدیو عدل انصاف	اطاعت پنج امرش قاف تا قاف
فلک قدری عطار و خیل باشی	قیامت از کشتوش دور باش
بور و صبوحه و آه شبگیر	زمین و آسمان اگر دهنده
گرامی کوهه ز بحر خضه	سوی ذوالجلال الله کعبه
خرد که مفرین حق شناسان	سپاس آموزگار ناپسندان
بشاهی نوی درویشان گرفته	طریق بر خاکشان گرفته
اگر موری شدی باز فتنه پادشاه	بیازوی همادادش پروبال
اگر خاری زوی بر پای پیشش	بدست خویش بر روی پیشش
بویش غفلت نمیدی ز راه او	و که هم زاده جان در راه او
چنان آسوده عهدش از حواش	که در پستی نشستی فتنه خاوش
جوانی دادش از عهدی افروود	تو گفتی عهدی یوسف عهد او بود
زین شوره مر جا بر می شست	بغیر از شکرتش نمی بست
مقیم خاک را و ز دل غنیمت	نبودی و چنین حسد هم بهار

بجز نوعی که از ناپس نهاد
مراوش شده بشود یا محراب

چنین ز دلفریب پرواز حکایت	مکت باز خم پرواز را وایت
که در عهد چنین اسودگی کسج	دو سپدل را رسیده از عاشقی رخ
دو چند وزاده شرب فرشته	بشر خلقت ولی قذسی سرشته
ز طفلی شیر حیرت خواره عشق	و فایز و رده کمواره عشق
قلم بکپسته پیش از لوح هستی	لمبش عشق و حرفت بستی
چو چمن و عشق رسم آباد عالم	ز طفلی نافر و کرم دیده با هم
چو صفای برادر و جبهه سبقت	مبذل کرده ایمان با محبت
بنهاد آزاره و صلت شنیده	بویسن آن نوش دار و لب کیده
لطفی و انجاست بر جبین بود	نظر در باغ رویت خوشه صحن بود
هووس کستان و دل در حید سار	بهم در دیده بیکر و مدبار
بباز جی چشم و دل در کار دیگر	تمنا شسته باز بماند دیگر
همی گردن از صبر از ناسی	ز هم پوشیده با هم شسته
چو نخلستان خواهش نایابش	نفاضا صد بوی پس نهاد او کشته

بجز پس از نخل نایابش	ز صد خواهش یک نظر و سر سهند
بروزی که ز غفلت راه بردند	از بس سرعت بسالی می شردند
بعد ناخن بنای عمر خند	وزان خشتی پهای خویش بشند
که بر کرسی عشق از سر بلند	نمال قدشان کرد و ملت بشند
همی دیدند نموده اند با هم	صلاح خویش را کو تا می شم
بوس اش پرست و دیده و خنجر	بهم این نغمه میکردند کتار
که چند از هم تنی آغوش بودند	قدح ناخو رون و ده بوش بودند
بمازین پیش شناسی رو نیت	به شناسی پس از غیر از خدا نیت
بهر خشت محراب را بر نهادن	به از شتاب با لیلین پس نهادن
جوانی چون نسیم نو بهار است	ولی بر زنگ و بوی گل سوار است
که کشش از باقی بر داشت بوس	و کر غافل شدی افسوس افسوس
بر امش که نشاندی و مانعی	زوی بر مغز و دخت عطر باغی
کنون ما از نسیم بی نسیم	که در عهد بهار و گل غریبیم
نه بر بختی از عطر باغی	نه شاداب از نسیم مانعی
سرمه را و نفع از نماند و روتر	غبار کهن از ما شگبوتر

اجل میاید این زندگی باد	وزین نازندگی گشته خدگی باد
چو سال انتظار از ده فروز شد	کوهی طاق از مهر سوگواری شد
چو دم شوق بر دل پا پیشه	کشیب اندر لک کوب پیوسته
چو از آغوش شوق این شاعر	پیر این نغمه بر کوش بدر زد
که برین غنچه بخت و بخت	کشیب طاق شد از فروخت
بتغیر خراب آباد کوشش	که از دیکه پس بخت مرید
منای دلم کن رود حاصل	و گرنه هم تنم در دو هم دل
بیارم نسبت نمی کنی ده	بشم منسوب پروا کنی ده
هویس در دفع استیلا میبرد	چو شوق آمد کر ابروای میبرد
اجابت کن مراد ما را ایم	و گرنه از در عیبیان در ایم
معاذ الله ز دین بیکانه کردم	ز میان کار بخت و بخت نکردم
بگردانم بر آتش سوخت	سگت آرام ملک و ملکات
رخ بخت چون دل خودیش سازم	ز بخت بخت را از درویش سازم
کنن تا تو پس را با ناله زار	بیای ناله آواز زمزمه ساز

چو تار شمع سو زدم زلفه زار	بشوییم سندان بت را ز زخار
بد زدم از جگر دل منم	بد زدم بر نفس راه حرم را
از شکر بر بخت بر جویان	از کفر زنده استغفار گویدان
مراد از کعبه اسلام جویم	هم از شمشاد کاهم جویم
چو بخت بدر این با جرایخت	تو کشتی ابر آتش بر کایخت
بدل ز دشتی از راه کوشش	که بخت و گشت و باز آمد بوشش
سخن از لب پیغمبر کرد و کوشش	جوابش چاره جوی بود و فاشش
بی مطلب رو کرد و از جایت	کر بر جان و جان را بر کربت
ز نیم خوی چرخ سندر و سی	همان دم کرد و تر قیاس و سی
هر بخش بود در غلبه و خرد	که چشم عقل از و میماند خرد
بزون آورده روضه کار	ز بهر جنبی دو صد یوسف بنار
تسار البعد پسر اید پر است	عبادت فر و تر از پیکر است
چو کعبه غلبه از اندیشه خرد	بر و خرد پستان قاصد انداخت
که ای کاشانه تان از پیش آباد	رسید انیک بسوی جبهه آباد

سما چشم سوراخ و سازید
زین و آسمان و از تحت تا فوق
جهان چشم بهار از با و سازید
بیار اینداز پس ایر ذوق

پرستاران دهر غافل از کار	که ابرام طار آمد کربار
چو آن صوت نشاط افراشته بود	در صد حسد بر خاطر کشیده
سماع از شوق پس از پانی یافت	ز شادی چندی بر لب غانی یافت
سکرب چون شنیدین مرده بر جا	قد خود را پیشم خود بسیار است
شکفت اندر دوش شوق فرامی	بهر کامی زمین راه او کاسه
گرفته بر میان دامن گروار	چو دست عاشقان گردن پای
روان شد چون کستان شکفته	نیمش گرد چشمن از راه رفته
کستان فی نیمش خفته بر کل	گلش چشم و کجایش اسبیل
نمید چشمن کس روی کل او	فکر نشیده بانه بسل او
چو نمیشد عنان چمن شونجی	عنان بر تاف از جوان شونجی
بروی زانو می شطرنجی	چو پسر غریب و آینه بر دست
چو شست از غرام آن سرو نوین	تو کل شطرنجی بس بر دست

ولی بر خوش پیش روی کران بود
رخ نه در نقاب سایه حیفست
نگاری عارض غم بهار
رخ چون کل ز غوی آینه دیده
ز عکس چهره حال غمیش
ز غم بر بوسیم زلف آن کل
بنجوی شستی رخ گلگون بهرم
چو بر تن پای تپس ز یور است
بما در گفت لب مست تپس
بر تیب بساط آید پتن کوش
چو مصداق بیار ابا م و دیو آ
چمن بر آیه جشی ز نهت این
چو بشید این بشارت مادر پر
بفرم کار سانه می تند جیت
بیک زمان که در اول بر زبان جیت
رخش شطرنجی طکان بود
چنان روی بهر سپهر حیفست
بهار روی را چه آید نگار
لبی چون شمشیر کل در کل دیده
نمودی قطره غوی بر پیش
شده دندان شانه ساجیل
که کل ز نور غوی بهر ششم
چو لولوی راز جیب صدف خواست
که اعی سر از تو شاداب تر تم
بشوق افزون و غم کاستن کوش
که انیک می سپرد یوسف بازار
باز صد چمن و صورتی چنین
چو آن گشت از طرب چمن بکوش
شد تا کار با آوازه شست
سماع کان و دریا با هم آهشت

پس از کعبه تربیب عروسی	زمین و آوازه افغانی
زهر و سوی چون آلوده شدگان	منجمش ساعت زهر بکار
ز آخر ساعت سعدی گزیدند	چو در ورشته طالع کشیدند
نوا پس چنان مجلس خرم و شاد	گشاده چشم و جان در راه وادان
که کی چون شمع بخت زور و آید	شب پروانه ز اطلال پیر آید
بعد فاصل لعلت باز کردون	که تا آرد و چو لعب از پرده پروان

چو بسج این لعلت تا در زمین	لواهی شده ز دور و دشت و دین
ملک خون عاشق شوریده ایام	در آغاز محبت چهره است انجام
چو کج از خانه ویران برآمد	تو کفشی یوسف از زندان برآمد
بپیش رو نرفت از کل نقابی	بپشتانی نهفت آفتابی
ز کل آغوشش زمین رشک چرخ	ز بخت یار کی باو حق کرد
نظر بخت نه کرد و دل بر زمین	کشید باغی غار و سنون کوه پروان
قدم بر آرزو میسود و میرفت	نگاهش بر فغان بود و میرفت
جهان پر دوق و دوق از شادمانی	عروسی خانه وادان و دمانی

مهر و عشق نهی بگو پس شادمانه	خانه و علقه در گوش زمانه
چرا افغان کرده بام و در پستان	کلبه شانی ز قاتلش خیالان
بجان شهری تماشا مست	فلک کلبه سینه در دست ساد
ولی اوبلی نصیب از کارخانه	تماشای کام و دل ز نمانه
کدورت در دوش انبوه گشته	هوس لای شمع و اندوه گشته
دلش را کوهی از جاسی خسته	که هر کس بود از خوشی لبر بود
سوار شوی پستعل میرفت	قدم میرفت لبیک دل فریفت
به دکامی میل چون کرد کامی	بسی از هر قدم از دید کامی
ز دل دور از طرب پیکان میرفت	تو میکشی با تخیل نه میرفت
چون می ره بان اغرا ز رفتند	پستمانندی دمی و باز رفتند
رسیدند از قصه و رشک کامی	چو پستمانندی عدم تا رشک کامی
درونی چون درون و خنده تارک	رهی چون شب موران شک کامی
به رویش چرخ دایوان و قصری	که سودای ملایه اش بر طاق کوری
ز بطن فغان برین شب نم شادمانه	در پستی و کل خوشش نمانده
لکنت اندر لکنت بام و دیوان	بنا بر عجبش لبه سحر

بهرگان نقیبان در خاک و خشت	نفس مغرور و ویرانی او
طریق خاک سپیدی میشد کردند	چو ایوان خیال از سرچ بر پاست
اگر فانی بر گان چختند	بنایش چون بنای مهر لرزید
مژده در خاک چندان غوطه دادند	بنایش چون مقوار بخت از هم
چو کاوش یافت آن خاک بگریست	نماند زیر خشتش صد
چو آن کوهی ز آب و گل برآمد	گشت از سر ز اندک پس هراشت
جز آسودند غواصان خاک	تو کفنی آسمان بر خاک افتاد
ردانش در عمارتی جای دادند	ز هر دل صد قیامت جوش برخواست
عبار آلوده بر دندانش مشوشت	سکستی نوحه ناخن در دل سنگ
بر ستم ملت آتش پرستان	عروسی ماتم و ماتم عروسی
همان سنجاده و اما ویشت گرم	عروسی حسیخ و پر زال عالم
همان مطرب ز هر نفس پروا	همی کفنی که در شهر آتش افتاد
همان شهرهای تماشا میداده او	نشسته تا کرد خاک و زبون
همان با کویس و مایه و مطرب	سکته شیشه و پانه در خاک
عروسی شعله شد جانانه او	نظر مغرور و ریش خاک سپید

خبر پرسان از ان شمع جلا گشت	بهرگان نقیبان در خاک و خشت
نظر فرهاد و مرغان تیشه کردند	طریق خاک سپیدی میشد کردند
برکش بر سر خود و بختند	اگر فانی بر گان چختند
کرزان کاوش برک دریا کشادند	مژده در خاک چندان غوطه دادند
برون آمد در خاک آن لعل سپید	چو کاوش یافت آن خاک بگریست
کده از چشم و لعل از دل برآمد	چو آن کوهی ز آب و گل برآمد
در آینه و دند بر دل در دوخته	جز آسودند غواصان خاک
عمار میرا چو کل بر سپهر نهادند	ردانش در عمارتی جای دادند
که کرد از تن بشویدش آتش	عبار آلوده بر دندانش مشوشت
بر سازند آتش مانع و بستان	بر ستم ملت آتش پرستان
همان جشن مبارک وایش گرم	همان سنجاده و اما ویشت گرم
ز نو شاد و شاد و شاد و شاد	همان مطرب ز هر نفس پروا
هر و جان در قفا انکشت داده او	همان شهرهای تماشا میداده او
همی رفت و جهانی از سپید و	همان با کویس و مایه و مطرب
شد آتش که عروسی خانه او	عروسی شعله شد جانانه او

چو آن خواب پریشان دید و خیز	چو کل بر باد چسرت و او خیز
ز غم شش نه سر پستانه بر جبت	خسک و در پا و آتش بر سر پست
ز ناخن بر کل و عیار شکست	ز پستی شیشه در کلزار شکست
بدست خود چشم تو تیا ساری	ز بهر بخت چون غار از کف پا
ز بس بارید بر کل ابر سیلی	خنا بر خنش کرد و پستی
ز ناخن جوی خون بر سینه جی	ز خون زنگار بر آینه جی
بچون از زکس تر سره شستی	بب جاتی بسم زهر میرستی
شش نازک تر از پیراهن کل	کر چنان چاک تر از آهن کل
بر همه پا و پسر و چون چاه شون	همی کشی که ایلی گشته مجنون
چو ماه و زار و سوا یان بی نیک	نخود چشم و نانا موس و جنگ
دشمنش دوشی را بست بر با	انما حق کوی و اشرافه را داد
ز پستیهای شوق جان پاک	شده پروانه شش و تاج
چو شب کم کرده را مان مشکوش	خرامان شد با پستی آتش
ز شوق سوختن و آتش دوت	نیکنان چو شعله در پوت

کلمه

بنگ پسر پرستیدن میرفت	تو میکش می بکشدن میرفت
تا م راه با آتش جدول داشت	پر پروانه کوی و بخت داشت
چون کل شعله میباید و میرفت	بر آتش پسته میباید و میرفت
جانی خانه سوز آه و آه و آه	که جویید شیشه پروانه طاووس
حکیم فیلوف و پسر و برنا	فنون آموزان دلی شکست با
بر من بستان بت پرستار	هدایت مرشد تا تو پس و زمار
که شوقش زان تمنا فرو سازند	دشمن از بخت آتش نرسد سازند
زهر سوخته پهن صد نویدش	تپسی ده بدر چم و امیدش
ولی او مست آتش آشنای	زبان شناس کافره جرای
بگفت ارجت بمن من کنز اید	سجودت و کز از من نیاید
اما که عیسی شکست آرد و کارم	زبان از قنطاریه مزارم
برهمن که بستم دیده شوخت	برهمن نیست او شیخ شخت
اگر ما و چه چند ملب فروزد	بکزار شعله یا رب بسوزد
اگر چون خود و خوجو هم زد و پرش	هر ارم با و لذتای شیرین
کسی نه آتش تیار جان کن نیست	نه خود جان نیست این جان نیست

چرا آواز نده ام شمر منده بزم	که سوز و دلبر و من زنده باشم
غرض ز آتش مرا ایثار بجانت	بغارت و ادون بازار بجانت
من لب تشنه دل از جانم بدم بزم	اگر آتش نباشد زهر و شیر
ز پندش دل آتش گرم خوش گشت	بکلم غیرتش رغبت فرو گشت
فمناسب فطران دانش آموز	ز احکام نصیحت حیرت اندوز
بنایکای نفس را دو و کردند	ره صد چاره را سپرد و کردند
چو از هر شکری حیلست بایستند	ز بان بپشتند و در نام نشینند

چمن برای این آتش هوا باغ	کف نشود آینه نین جبر کل و ان
که چون این قصه در عالم شد	شده کار آزمایه از جنبه شد
که دلکش و خرمی ناوید و ایم	لب از حجاب طغیانی شیه اشام
چو کل در صفت پرورید	پسیم دیده بروی نام زید
درش و طبع میان قطره ناه	صدف را حشرش در چو نشاند
هنوز از شیر طغیانی لب تشنه	هنوز از صد کاشان یک کله گشته
برای سیر و روزی شو بختی	که در جهلش نیاید دست بختی

کر نیده برود عالم سوختن را	شده آما و خاکستر شدن را
ز شوق دل بود جان غرابش	کباب آتش و آتش کبابش
چو طفلان گرم آتش بازی عشق	در آمد از در جانب زنی عشق
بمنج بچکس سرور نیار و	چو آتش از کبی پروا ندارد
نرا جش را هوای جان معرشد	علاجش هم با تشنه محشر شد
چو شاه این با جرباشند بکیت	که عشقا آینه کمانه دلی پست
مروت دشمن با او چه دار	بان ریحان آتش خورشید دار
جو اندر آینه با مردان پستیز	بجز ننگ از زنبه درن پیخیز
اگر مردی تو با نوعی در آورند	کف خوشنمایا پسته در آورند
ز غیر قندی آن تا توان دل	بر آتش گشت شاه مهربان دل
سکونش با ترجمه آتش نشاند	بکلم متحان فرمانروا شد
طلب کرد و آتش کافرقب ا	بکوشه بار داد آن تشنه لب ا
بغیر طمانینه آمد آتش آلود	چو سرکش شعله چیده برود و
نرا مانده شد چو کل در بخت آتش	بدستی جان بدستی بخت آتش
نچون شعله آتشیم خرم داد	زین را سجده آتش فضا را داد

شده از لطفش سپای محبتش مذ	جوهر با ز لب بر فرتش نشسته
کشدش از نو آتش دست بر سر	سراوشت دوست شد دشمن
تپش او شایسته پیکین بوار	پسندین محبتی لعل بار
بفرزند می خود او اختصاص	مخلو کاه عصمت کرد بهماش
ببر کشور خطاب نیش او	بلک من فرمان ز نیش او
هزارش است بانی او و صد فیل	مستاع غزو و یا میل و میل
هزارش از کنیزان خطای	و مانع آبرو ایجوی آستینای
هزارش از غلامان حبش او	بخدمت بند و همچون پسر و آرا
هزاران حقه یا قوت و کوه هر	هزاران نافه پر شک او و فر
ز غریبش از نه تا عباس	گرامت کرد و غیر از پادشاه
ولیس کن آن زن مرد و ایت	شکر لب طوطی پروا ایت
ز صد عالم تنگی بر تنگی	نمی شد جز بجان او دل تنگی
لبش جز که هر آتش می سخت	بغیر از سوسن حریفی نکفت
چو جانفشانه از دلجوئی او	عنان بر تافت ز آتش خنجر می او

از دهنش گوشت او شسته از دل	ز شادی بر پیران نیم بسمل
و نه از حرف خفت لب تنگی	که شوقش بود در ره شکار آسم
لبش با شاه در افشانه لعل	دشمن بر که آتش ز نعل
تا قرآن سپهر دانش و داد	قرار چاره بر چرخ یکی داد
اشارت کرد با پو رجوانخت	که ای چشم و چراغ افروز و شخت
بر این شعله را تا کان آتش	در افشانه آتش و جان آتش
بلک بکش چون شیر و شکر	چو خورشیدش با لبش را بهش
اگر نمی پذیرد یا در شش با شش	و گرنه همچو آتش بر سرش با شش
بخون عود و سندان بر فروزید	بر پسم جد و آبایش بسوزید
کل محبت و بهارستان اقبال	مرا و انس و جن نهاد و دنیا
چراغ و دودمان شعله یاری	فروغ جسمه امید و آرزو
بکلمش از فرمان تماشا	روانش بکلمه انگیز و آرزو
جهانی کرده وقت از هر کنه	مستاع جان بیازار طره
شش در هر نظر او ای سپاسی	بد کامی روا کردیش کامی
تمام روح و جان نه میخواند	دلش میداد و درش نه میخواند

ولی او از روعالم خنجر بود	بجانش شوق آتش کار کرد
بافسون رام دگر بی نمی شد	دو پس و سر و دهن نمی شد
بجان آمد ریس من فسون پستی	فغان برداشت از سوختن پستی
بسته گفت مرا بدنام کرد	بافسون رو بر سر شام کرد
ز صبرم رنج نخواهد گشت یام	بخواهد مرد آتش زان طارم
ولم سرت و اسوفا عشقت	بن بر میوم آتش کاه عشقت
من آن خاکستر آتش ننادم	که از بال و پر پروانه ز اوم
اگر صدره شوم از سوختن پست	همان باز هم بصل خویش پست
بزد آنگاه از اصل عشقت	در آتش زنده رفیق شعلت
در آخر چون شد از حجت فروماند	کلاب یا پس بر سوز دل آماند
اجازت داد آتش بر فروزید	در آتش هر دور ابا هم بسوزید
اطاعت پیشگان نشان نداد	بطاعت نعت جان گرفت نداد
چو از شعله نغمه رخت شنید	بسوی سیم چون آتش رویید
ز لب چیدند بر هم صد اول و عود	جهان پر شد ز دود و سیر آلود
کم از مغان بهم سپردن رهن	همی شدند در آتش سیر

نخست آن مرده را بر وی نهادند	بخور آسای بر جای دادند
چو بویس با دماغ و دست او بخت	شد شتاب عطر و بر خاک رخت
پسند آسای بد افتاد و برخواست	بشکر شد زبان چوین شد پست
گفت ای ذره پرور سوداگر	رخست چرخ و خست
دل و جانم کرم پرورده تو	من و آتش قلام و بنده تو
چو در پاداش احسانت گریام	که گر سوزم ز خجالت بر نیام
خیالت را درین ره خضر کن	مرا امر زو آتش را بکل کن
ز بعد شعله و آتش یک یک کرد	دل چشم جهان کان نمک کرد
همی رفت و بجز یک زبانی	ز غم میوخت و در آتش جانی
لباز پان سپهر و چشم از خیز	چو با قوتی شد اندر آتش نیز
چنان پستان بر آتش نظر کرد	که از بد پستیش آتش خور کرد
چنان ز شوق دل پتاب کرد	که از گریش آتش آب کردید
چو میوه افکند آن طوفان خیز	بر آمد ریس تغیر از آتش نیز
در آتش شد خضر صرپای کوبان	غبار از خویش و دود از شعله روبا
بر آتش علم و دل کل برکت دست	ز خون شعله بر پایش خناب

از آن بر کل شیده فاشک
 میخفت گشت آتش با جداموس
 ز خون دل بر آتش روغافش اند
 ز آتش و عهده کاه یار پر سپید
 خبر داد آتش از روز روشن
 چو اگر شد هم از ره بر سرش تا
 سر شوریده بر زانو نهادش
 بر کان شعلها بر چیدش از ده
 کشیدش سگتر از جان در آغوش
 بنوعی است نراج آن دو تن شد
 چو شمشیر حال او شعله زده بر خا
 بگفت ای شیر دل مشوق من
 همین باشد همین مجذوب جا
 نه جدا تا توان مردان همین است
 بوی پس فلد محبت باو بد تو
 کلاب لاله کون میرنجت بر خاک
 تن او شمع و آتش گشت فانیس
 پسند است و امن در این گشت اند
 سرخ و عهده و دیدار پر سپید
 بگو شگفت آتش را بنموش
 نقابش را بوس از رو بر انداخت
 لبش بوسید و رو بر رو نهادش
 بچون شست غبار آتش از رو
 چو جانان یافت کرد از جان فراوان
 که جان این تن از آن گفن شد
 کلاب این بنش مرغان زشت
 همین باشد عروج عشق راق
 کمال آما و عشق آما
 که معراج این همین است
 چو آتش ابر حنر را در بر تو

تجسین روی مروان بر زمین
 تپش شو که کار خویش کرد
 کنون شهری ز قمارت خرابست
 ز دلما پیش ازین همچون پیکار
 بیا بگذر کنون زین غمی کوش
 همین کاه از شد آمد بکوشش
 ز حرف سوز نالی لب بچون شست
 که ای کامل غبار عشق پس جان
 پس از عمری ضعیف شد و صفا
 و دم و مسلم زبان آتشین است
 رخسار نا دیده عمری را بشتیش
 کنون که شش با شیم پر خفت
 بروم بپشتش از دامن دهر
 اگر راه وفا ای می نپویم
 بوی پس از عشق من شرمند بهتر
 هزاران آسبرین بر آفرین است
 بد معوی آنچه کردی پیش کردی
 اگر ز آتش بروی آبی صوابست
 جهان خوابی سیاه پدید نیاید
 برون آچون طبل از کور خویش
 یاسد تقبال او بر خواستش
 که دل بجای گشت و بر لبش است
 مرغی نم مرغی نم مرغی نم
 پو صالی پو فخر از حریف
 بجز خویشم آسایش همین است
 تنگ کرده بودم در فراش
 را هر کون زهی شک و زحمت
 و دم دار و وفا کرم من ندارم
 بجهت چون جواب عشق کویم
 برگ من محبت زنده بهتر

دور و بر آید آتشش	سر خود چون جبابه چشمتش
یون خورشید قیامت آتشین رو	هزاران شعله اش بچید بر سو
هر سو که ز خندان لب نکاح	کناهی که متر از برقی است
دو بار از قعر آتش سر بر آورد	جبابه شبنم آتش بر آورد
اگر میکشت بر آتش شمشیر	شش خاک پیر و خاکسترش
کف خاکستر آن سپر کز نور	مصفا تر نمود از سیه کافور
مجد و شد چو روح از خود پرستی	بآتش پاک شد از جرم پرستی
زهر آلاشی خود را بری کرد	لبا پس عرش آتش کا ز کرد
سهر از حیات را ایگان شد	پذیرای حیات جاودان شد
بیک جان اولی نمود در دولت	بری شد از خود و با دوست پست
هر آس که سوختن دل خونت	جوانمردی از این نان باید است
چو طوفان بخت آتش او خونت	زنی جان در هوای مرده خونت
ترا نوعی ز مردی شرم باو	ازین دو نیم سی از نرم باو
خدا شیوه ششم در آموز	دلم را از آتش این نان با فرو
بغیر ششم سر آتش نور دی	مگر آیم برون از تنک مرده

لبش با شاه و رکعت و شنبو بود	ولی هر زده آتشش ز بوبو بود
چنان طوفان آتش رخ برافروخت	که خورشید در ره کام و زبان کوخت
دلش شغول از دلفروخت	ز د آتش بر لبش بر خروخت
زبان چون شعله پند و ده دکان	کز آتش چون هجوم گشت آرام
گشید آتش ز شوش در بغل شد	چو مخموری که برپ غر ز پند شد
ملاحت پیکرش در هم نور دید	چو شوری در کباب بخور دید
تن صافش چون شد شعله آلود	تن او شد گشت و شعله شد دود
رخش از فیض آتش تا به کشش	بر و هر شاخ پندیل نخل امین
هزاران موج آتشین رک و پست	ولی معرش همان آتش دوت
وجودش چون خم می جوش بر جوش	ز بانفش چون لب پخته خاموش
در آتش چون سمندر شعله زور شد	همه ذرات اجزایش شر شد
ز آتشهای آتش سرنه چید	ازین پس دبان پس و نمزدید
سر اسر سوخت اجزای وجودش	که از دل بر زبان بگذشت و دوش
همان در نعت عشق و ذکر انکس	ز بانش طوطی و دل گشت پست
بگاه جوشن از هر کت ره	روانش تیر باران لطف ره

ز ششم عبده برقی بر انجیر	وزان برق آتشی در غنچه شمشیر
کز آن غرسن که تخم او پست است	بر و مندی را که ای پست است
شراری چپ خاک من بریز	ز آتش شنبی بر خاک من بریز
کلی بخش از کپستان خلیتم	چشان آبی ز حوض سببیدم
<div style="text-align: center;">  <p>مس</p> </div>	
تو تو اولین پرستین من	بیاد تو شکیر سپاهین
بنامت که ز یک لب آب اروت	لب لب چنانه لبیک کوست
بیا بوی پس نام تو در انجمن	کنده شیشه می زبان و رجون
توئی مجلس افروز شیاروت	چو کل بر سپه و همچو ساعه بدست
صبح چمن کاغذین خوان تست	سگر خنده نرم سپه ناله تست
ز برنت که شد صبح دل شام او	چو غنیت کل که کل نام او
کل و باده افش کرد از تست	شب روز زهر بر پست است

توئی غنچه آموز متعارفا	کل خار با غنچه متعارفا
جزت آهی از کجک غود به	صغیری ز صمد کجک و او به
نفس کی ده و جلیست مجری	بجو زشت نفسهای نیک و جلی
نفسهای پرورده در خون ال	همه بازوشت بین خون کل
نواهی چو از پرده دل کشند	سراسر پرده زهره در گل کشند
توئی منبغ نفسهای شگفت	که نگر فکس بر شگفت گرفت
ز کینه تو دانشور آگاه نیست	که صنعت ز صنعت که آگاه نیست
خسی را که بر موج باشد گذر	کجا باید از قفسه دریا خبر
درین پرده کایب غم نیست	نفس غم ز غنچه زان نیست
ز شیخ غم تا به جهان بوی	در پس از این پرده غیر بوی
درین پرده راه غیب برده ام	ولی نقش بر ولی برده ام
زینج عرب چون در آید کجست	بجز ماعفت ک چتری کجست
خدا آگاه غنچه زان را نیست	چه جای کسی که ز خدا آگاه نیست
کیم مکن به این شک مایکی	بجای من کیم طرح مایکی
درین راه زان پستای کیم	بجای من کیم از نامی کیم

همان که در دوزخ و زبانه با کلام	که شمشیر چو چمن برانده تیدم
سخن که چه از دوجی برتر بود	خوشی شکوه سخت تر بود
بیاساتی ای کشتن از دل	که با نقش کشت غم از دل
زینجا نه ام همه زبانه و دهن	که ناید برون نخت این سخن
زینجا نه دپانی فرسای من	چو منزل که شد سپه راهی من
کسی که از منزل بود پستگاه	چه آگاهی از قطع فرسنگ راه
کرم نماندی دامن دل چنگ	نماندی هر دم سپه روشن رنگ
تدو چمن ز او پیش دست	چو کوشه آتشش دست
دست اینکه فیضش آهمن شست	که آهمن شد آینه خوب شست
ازین دل مراد آن تقدیر است	که بر شش کمن پرده خلعت
کنجیان کنج العیبت دل	سلیمان او ز کشتا هیبت دل
اولی برگ و پ ز آهی و رو	بجز آرزو هر چه خواهی و دو
دلی خورش پر از شاه و سل	که شد جامع برین خورشید و گل
کسی را دروغ خند از او نیست	در آن آینه چو خند نماند نیست
که نماند از جی لب زور	تنی که نه از غیر و از وی نیست

بصق و کلم و کلم و کلم و کلم	بر آراست از کلام و کلم و کلم
درین نقطه اندیشه پسته و کلم	که بر زور و کلم و کلم و کلم
ز کلم و کلم و کلم و کلم و کلم	ازین پسته نقطه نماند کلم
نزد کلم این نقطه و کلم و کلم	که از نقطه کشتی بیاض کلم
بیاساتی ای راز و سخن	گفت چون زبان دست سخن
بدی که بش سخن و کلم و کلم	خند و زبانه چو در دیده چمن
زبان چون کلم و سخن و کلم	چمن پست آینه روی او
زبان کرده از فیض دل چو کلم	کند ز نور کلم و نور آفتاب
خند هر که اسپه و کلم و کلم	زینلو فرشت خرم و کلم و کلم
اگر شعاع معش بود	چو سوپسن زبانش سید دل
در آینه دست اسکندر است	زبان کشته شوق و کلم و کلم
هر کج دل را لب کلم و کلم	و کلم و کلم و کلم و کلم و کلم
کلم و کلم و کلم و کلم و کلم	که بر شش کلم و کلم و کلم
نقص ابرو معنی چو باران درو	سخنهای روشنه از جان درو
نقص کلم و کلم و کلم و کلم	چو کلم و کلم و کلم و کلم و کلم

سخن در غیب ز نفسهای سر
 گشتی تا کی از روی نذر یکی
 بدربار قیامی دشمن خانه سوز
 کبلی می دود و او سرمه سواد
 الهی بیاد چمن ز ابر صبح
 بر پنداری شبنم و خواب کل
 بنقار غزل کش آمد صفیر
 بضراب مطرب که از غار خشک
 بکین ماهه ز شعله چاکر است
 چو نایب پستایم ز بیم گزند
 چو طفلان که بر دست اخل کنند
 باین نم که کز لب چو تاز و یکوش
 بچاک کریبان ناوید دست
 که تقصیر پستان لبانی بخش
 بخت پاک چون چشمه بی نیست

چو شمعیت همچو بار بار و کرد
 کند زیست باد دشمن خاک
 می آتش سوز بیکار سوز
 غم خاکی دشمن خانه زاد
 که شب خنک ترا دود یا صبح
 بزم زشت آتش و آب گل
 زنده پروده پروان چو آب از حریر
 گل تر و مانید بر تا خشک
 ز نمانش ز بماند نه و او را
 بلب خاک پاشم بجای پسند
 کلف خاک و بر خاک آویزند
 چو مردغان بسل کند عقل و جوش
 که صد پسینه فرزند بکشت
 بتر جرمه جام با قمار بخش
 چو پست از بیعت و دوست

لب ز کاکه چون باغ بی شبنم
 کشت آن دست و ساق و دست
 کف و دستگاه دید آتش
 سبیل کشت آب صد پیل
 که که بر بحر و چرخ آخرت
 چه دمی که کوفین مرست او
 لب خشک نوعی که محض نوباد
 بیاسای ای جان شین کس
 برین دست و نایب در کسیت
 برار ای پندمان بدغزین
 بان دست و ساق و دست
 بجهان که شمشیر را باز کن
 چه شمشیر من سر و مانع بخت
 شمشیر کل و پسته و پراپاش
 بدو لب زان می که نال جام است

دل چشیم و دود غلیظ تر نیست
 بجا و پس میراب کوثر نیست
 پرستنده از راه تا نمانش
 خس روی آتش پر جبریل
 سپید کف پی قیام و شایست
 لب ز و کل چشم بردست او
 چو پند غریبان دست مشور باد
 که ماه نو آمد ز راهش خسته
 چنین دست در آستین بخت
 کف چون گل از غنچه کستین
 ز پستان دل و سجده و دست
 سکر خنده صبح کو ناز کن
 تدر و دشمن مرصع ایلع بخت
 سحاب چون غنچه در پیرایش
 لب تشنه پروانه نام دوست

نترانی که از دل جزا و جویس	فروختن کند شعله جاده و جویس
بما سپاید و رونو آن کم کند	چو شیر می که او آتش میان کم کند
دل از غم لب از توبه ز لعل است	خمارم بر رخ رنگ پستی است
رنجی را که بکش چو رند و نیم	با عجز می وصل کن با می حکیم
بیای پستی ای بار که هر فروش	بسیلاب ساغزو داین چو شوش
بموج مست شانه کن می غم	خس موج کن چمن ابروی غم
ز تارکی پسینه روزم شبت	شب از عکس روزم پیکو است
بر افروز از نور می پسینام	چو فانوس کن و تو شمشیر ام
بیای پستی آن کو به شجر افراغ	که در شب پسر هفت در دروغ
برده تا چمن را حیران افغان کنم	شب تیره را در ابراف را افغان کنم
بد و پستی آن خون از پستی	که کینه جوان غم شد که آب
بیای پستی ای مست شیدا دل	چو نر کس که آن خواب پیدا دل
شبت و صراحی غفل چو ش	کل از خنده و زنا و پستی
می ناله در جام منفعت را کن	سگر خفتند به جبهه و سر
که این خنده و ناله شجاعتی	و صبح است و بهر شجاعتی

مهر ای بی باقی و صبا قسم	بفرق دل و خاک آن پاستم
که که یکسکه و پستم از دانت	کند خون من دست در گرفت
کل با و در غم چو شیشه چند	وزین کل تنی باغ اندیشه چند
بر آن کل بصد وید و با وید که است	که در تمام عیش با ویدش است
بیای پستی ای نو بهار بوس	کفت و چو پنهانی کل چشش
از آن کل که در شان چشمت است	جنون در سرم شسته تخت است
بهار آمد و دشت گلشن بکفت	و میدن میسد و گلشن بکفت
یکی شمع تار پسته در کل نماند	زمین را اگر دور کل دل نماند
که شمع هست که در کل پسته	چو زرنه اواز خاک و در خاک مرد
بیای پستی ای بار نیسان بود	بر آن شمع کل پسته با وید
بر وید از بهار چو شیری	کل چو شیری از بهار چو شیری
یکی شمع چو نازک و لم	تحرک با وچمن بسلم
بفصل کل این جاده چو شمشیر	رسانیده از چشم زخم کزند
چندین در دم از مویک بر دو	که نشانی از هم کل و کفر و ش
چو شمع شربت چمن بی نصیب	چو کو را آن شب در وطنه است

نظر خست خست و جگر چاک چاک	ز چشمم ترسم تا دل در دناک
ز چشمم بکپاشش لبت بکزد	بر دوشم آغشته با جگر
بدر چاک صد ناله در دناک	شود چون نفس بکرم چاک چاک
خراشیده آید بگوشتش نفس	بمی گوشتش اگر بر شگاف نفس
پارمغ بپسل نو آب پست	خراشش چنین از خراشش است
گشتم سپهر دور و دید شب تار	بنقا خونین چون گسل بصر
پر خود بر آتش نهم چون سپهر	بکج نفیس بر دفع کردند
مر اقرار در چشمم و کل در کف	ز کل دست و پستان و هتاک
که چون چشمم بچشم کدای نظر	بدر و پستی آن تو تپای نظر
کمانی که اوست کن از نوری	باین چشم و دیده نیمه نوری
که گشت اسپه جوان خون و صف	فتر و انجمن غنم سر پای من
شده پکرم آهین بپشون	ز غم پیکر و دل گشتم تنان
که مرغان من کاه ویدار شد	بدیوار و دیم چنان یار شد
که زانو بکین دامن شده و شکوف	سرا ز غم چنان گشت زانو بشین
که گشت بکین شد و خطه سر شست	کین بکین دامن چنان سر شست

تو چشم بپشد کان از خفا می زمان	عصا در کفم چیده آن کمان
کمانی که بوری بنا زد و کشد	چو پای من بکوی در لگشت
شبی خوش نیاید باین برم	که باری ز دلقه بر لبم
من از چشم جان در جگر کاستن	ز بارای حقن ز بر جاستن
همه شب با منو نگر می تا صبح	نفس نمایدم روزی ز نظر
مر اول ز پداری شب و نیم	زمن مار را خواب بی ترس چشم
مگر بترم دهم کافر دست	که داریش همچو آب بر دست
دل من ز کاستن که بر دست	که در زنگی کاندی مرده است
بیا ساقی ای حسه تا خای دل	بی که بر چمن ز پستی پای دل
ده می که در چشمم شب نده و ده	چنان تیر و شب ز سو دای
چشمم جگر جان پر شد	می لاله کون در دست چشمم
خزان در چمن طبع شد او ز	سلیمان کل کشیده بر پا و ز
ز غم خاک بپس کن ای غیبان	که شد باعث از هر کنار می غران
چو غم بیکه شعله در این بین	ز غم از وی اسوده در غم شین
بجایستی ز غم چیزی نماند	وزان کج بر کعبه شیر می ماند

شعیدم که اگر کم هریت
ولی برین این بر دریا نورد
بسیار آتی آن از غوا می شنید
بگردان روزه عمر بگذشت
بسیار آتی آن بدین گامه
بمن ده که اندر لک کوب رود
پس چه ریت این غصه آرسن
خدر کن که این آه آه و جنگ
حریف تو چون من نجفی ریت
چو درو آرمای کب درود من
بر ارم یک قطره اشک سیل
بیا تو و یکسای از جنگ ریت
ترا صد جنگ بام من ریت
بیا تا بر ارم خفتن جنگ
جیلنهای آتش در خاک و خون

چهل روز بر خاک آرم کسیت
چهل سال باید با نایب
که روز جوانی بسیار رسیده
چو شاه خفت روز شب گشته
که خورشید از خونها سوخته
سرا پا بلام چو دشت سبزه
ز دلنمای کی کین کین چو آت
بر آینه ریت رشید پیک
که سخاک و جیش ریت ریت
چو پرن چه هومان آرم و ریت
دما را از غبارت چو موسی ز ریت
که خون ریتین ش از آتش ریت
که زخم تراش من در ریت
بپوشیم دل بی رنگ و ریت
بشویم از ما با لاله کوی ریت

می سپینه از کینه صافی کشیم
بزه پستی آن آب کشش
که بی باوه آن مایه سبزه جنگ
منفی و کلم تشنه ساز است
شرابی که در دوش فراید حیات
منفی سر از خواب پستی بر آ
فر و کن هر دل سپنه ناخنی
چو کلین گلشن پستی بی خار
منفی صبح و صبح چه از شو
بی تار و پودر و لایب ده
کین تن کش رخت بالا برم
منفی کی از حمله بر تار و زن
بضراب ترکین لب خشک ساز
نیم شبم تیره از خواب ریت
بر جو چشم ما خفته بر آخری

بدی را بپیکر قلمی کشیم
که بر آب آتش زنده سرش
اول از جنگ بی صلح آید جنگ
که آب خضر و در آواز است
خوش آمدل که بر شکافش آید
بناخن رک خفتگان را بخت
چو دهقان بکل زشتان کلینی
چه کل خار او نم آید
فر و زنده ماخن تار شو
غبارم بسیدای مضربه
وزین سیل راهی بد و یارم
بجستی که خوابش بر دمار
چو مرغان عاشق ز اشک نیاز
کلید در صبح مضرب است
ناید چو قتل و در خیسری

در آینه در پرده ز پرده	مهر بر تلم بر صفتی که کم
که بلبیل نوازی کند تا ابد	بزمی که چرخ و تر و تیر
چرخ بزم آن بهشت طراوت شربت	که خورشش بود بر گل جامی
مستاق خن مجرای محبتش	نسیم چمن و دوی از محرش
بفرایشش باد آتش پرست	بر اسپید جاربک نسل پرست
مصفای تر از بزم اشراقیان	در و دید با کوش و لسان زبان
بصدورش کی شمش گلگون کجا	چو گلگون بر عارض روزگار
ز خورشید با حرج و مسافرت	ز محراب در کعبه عیسی زرت
بر و سایه پستری انداختی	بسیار آفتاب خروار سپید
فلاطون شکوهی بفرستد را	بش کوه دیش ضد سکنه رسا
تجلی منیر و غنی بر او رنگد	چو عیسی کبر و دل چو موسی بطور
بزمش بسیار پرور و بال سما	دلش آنگون که در بند خدای
بجای پندار بیت ز نیت نسا	بهاری که هر که خورشش ماه
بیند آن بزم بریت آتش نغمه	که تن و صفایش در جامی
و در جسد و کشت مغرورش کشت	چو مسوا که در چشم که در وقت

مهر بر تلم بر صفتی که کم	مهر بر تلم بر صفتی که کم
بزمی که چرخ و تر و تیر	بزمی که چرخ و تر و تیر
که خورشش بود بر گل جامی	که خورشش بود بر گل جامی
نسیم چمن و دوی از محرش	نسیم چمن و دوی از محرش
بر اسپید جاربک نسل پرست	بر اسپید جاربک نسل پرست
در و دید با کوش و لسان زبان	در و دید با کوش و لسان زبان
چو گلگون بر عارض روزگار	چو گلگون بر عارض روزگار
ز محراب در کعبه عیسی زرت	ز محراب در کعبه عیسی زرت
بسیار آفتاب خروار سپید	بسیار آفتاب خروار سپید
بش کوه دیش ضد سکنه رسا	بش کوه دیش ضد سکنه رسا
چو عیسی کبر و دل چو موسی بطور	چو عیسی کبر و دل چو موسی بطور
دلش آنگون که در بند خدای	دلش آنگون که در بند خدای
بهاری که هر که خورشش ماه	بهاری که هر که خورشش ماه
که تن و صفایش در جامی	که تن و صفایش در جامی
چو مسوا که در چشم که در وقت	چو مسوا که در چشم که در وقت

ز بس سپهرین صافه باز که بک	نظر بر تن افتد به چرخ پیر
چو هند و نی بخش کند میل جوا	نمیدای در دامن آفتاب
کجی خیاش در آغوش کس	که آتش بخمد در آغوش خس
آئی تو این کبرلی عیب را	که آینه شد صورت عیب را
ز حسن تو بس حسد و درود	ز نیک اخترش چرخ دور
حق مایه مشک حق چشتم	بلکون کلاب دل مخشتم
بدان که باران آهوش	بیک اربعین خاک آدم شست
چل شب مرغ در خون شست	که این شکل بر پیریا نشست
دل ویر و لبس چمن و غنچه	که تاریخ این تازی کل باشد
به هم حسد و محرم بر آید خشم	که نیکو چنان کاری برانجشم
ولی حیف ازین اجبت عذر را	که چون عطر گل زو و بر شد براف
چو شمع فراغ پیران نسزد	سپید بخت ز او سپید بخت
نشدت آوده اش مرعوب	نه نظیر دشمن به خست
کل و باوه که بدیدان نوع و س	که کاپن او شد در غنچه
حریفان آن نرمی بی سار و برک	چو اصحاب آینه در خواب

ز افسردگی جمله رخ بسته اند	کف و سپهره ما بر رخ بسته اند
برابر و کره بس چو بزم کرد	دل از سر و یکنه چون پسم کرده
شدن بلبا خوشین کوش	چو صورت لب و رخ خوشین کوش
ز پستان بی شیر آفریده تر	به خوشین لب کوش آفریده تر
چو بلبا سیمان بر ابل غنچه	در کورستان بر سخن نیم باز
تبسم بلبا چون ملک در شراب	لب و دل چون زخم خوین جوا
که دست بریده است کویر گل	سجده رسانی مبارای گل
ز دند آینه پشنگ بر استین	ز سر شرم حسد آینه چین
همه پشنگ بر سینه خود زنند	چو از گنبد من لب بدندان کنند
که بود ز دماند بوجیل	هدایا ازین قوم ناپسند
که شرح آمد انجیل و تو در تیر	مصون دار این تازیان است
دل تیر و زانو و الفاصد ده	دل و زانو و زانو و صاف ده
تو سی مرغ بلبا من و سخن	معشوقه برین ترک ریز چین
به بلبا نوایان صلاسی برن	بکلی از شکستین نوای برن
به بهتان این کل فرستد درو	که از حسد ده ماهیه بلبا درو

بیای ای داور داور
 که طبع از شرک بالیکت
 خراشی که از شیشه بر لب
 لبی کاش افروز چنان شد
 که در سلک این سبزه شاهر
 آبی پستان صبا فیض
 بشدابی جام کوهر نگار
 با آوازی دست ساغر پرست
 لبه که می پای میخانه سپهر
 بر چرخ زردار باب رود
 بشب زنده داران ناموس دل
 که زمین دیر و گلیز ناگشتی
 بر پنجم ز سورا به آب و گل
 ز تلخی آن هر که بر تنست
 ز لب طعم زهر بهاسل بشو

چو چشم هر زخم فریاد پس
 ز بر پشم شیشه بر لب
 هم از پشم شیشه مرهم نرو
 ز بجای تسبیح صد دانید شد
 کشم از دعا کوهرش هوا
 ننگ آستان دریا فیض
 که شبنم نکاح و بهار
 که هرگز در فیض برکس نیست
 بسودای این کنج ویرانه سپهر
 که چون افت بند و زیر کرد
 که بر غرش بشند فانوس دل
 به میخانه و حد تم رهنمای
 که زهرم در آفتاب خون دل
 چو ماری که از زهر آب است
 پروبال این مرغ بسلسله

بشو لب ز شیشه بر لب
 بشو چشم از دامن جوی ناک
 صدت دارم آغوش را بر باز
 چو آغوش خمیازه بر می فراز

لبم را بیک قطره شربت ده کن
 بیک جرعه خمیازه ام خنده کن

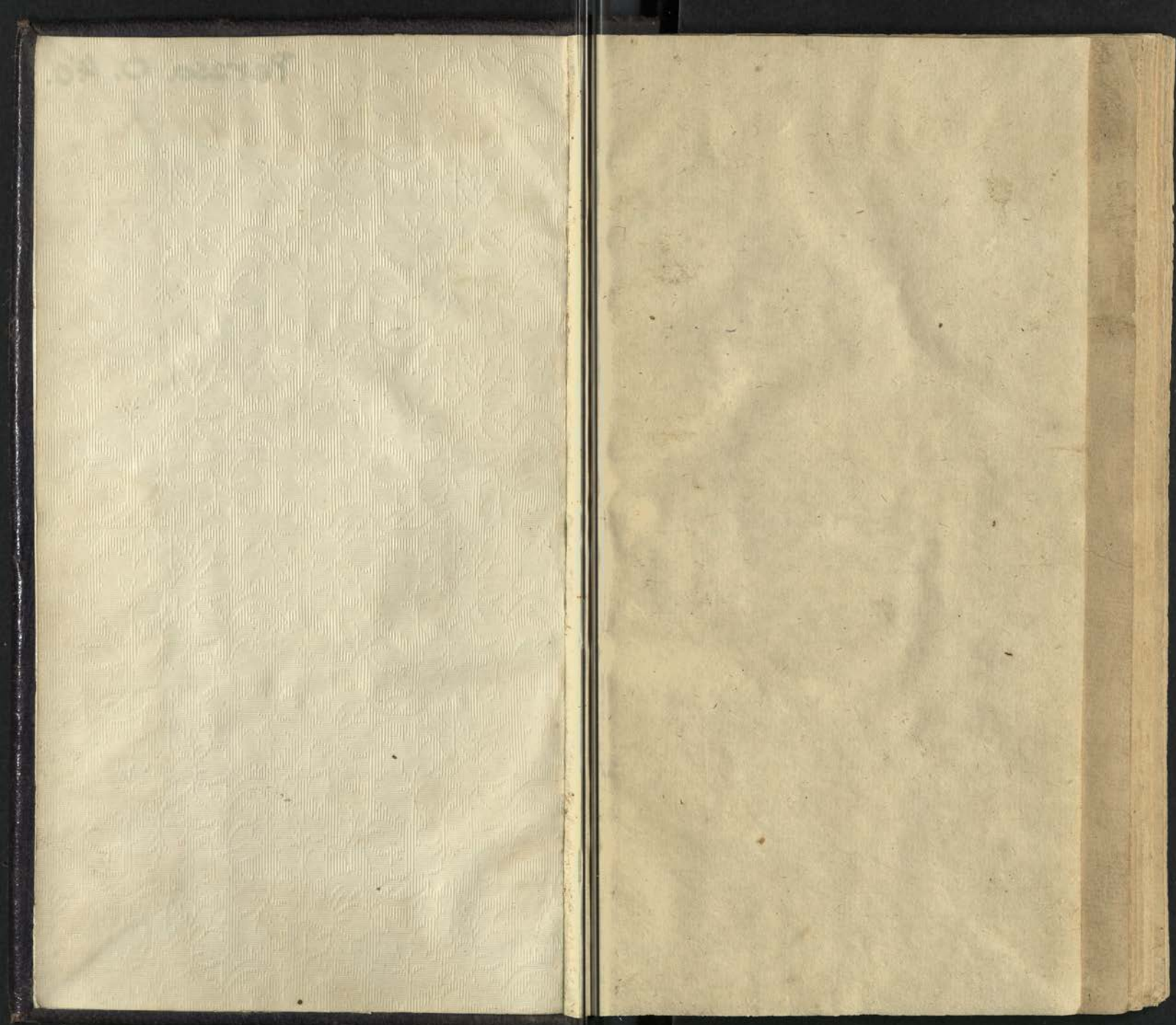
مت
 هم



123

Reim 0.40

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA



Perzsa. O.

40

Perzsa O. 40.



Persa. O.

40